

بسم الله الرحمن الرحيم

سه شنبه‌ها با موری

(سه شنبه‌های به یاد ماندنی)

میچ / آلبوم

دکتر محمود دانایی

فهرست

۵	برنامه کلاس
۹	برنامه درسی
۱۷	شاگرد
۲۱	بخش سمعی و بصری (قسمت اول)
۲۹	آشنایی
۳۵	کلاس
۳۳	حاضر غایب
۳۹	دنیای سه شنبه اول
۵۷	دلسوزی برای خود سه شنبه دوم
۶۳	افسوس و حسرت سه شنبه سوم
۷۱	بخش سمعی و بصری (قسمت دوم)
۷۵	استاد (قسمت اول)
۸۳	مرگ سه شنبه چهارم
۹۳	خانواده سه شنبه پنجم

آلبوم، میچ، ۱۹۵۸ -	Albom, Mitch
سه شنبه‌ها با موری / میچ آلبوم؛ ترجمه محمود دانایی -- تهران: انتشارات جیحون، ۱۳۷۹.	ISBN 964-6534-22-8
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	
عنوان اصلی: Tuesdays with Morrie: an old man ...	
۱. شوارتز، موریس، Morris S. Schwartz، ۲. دانشگاه براندیس - هیأت علمی - سرگذشتنامه ۳. تصلب جانبی آمیوترونیك - بیماران - ایالات متحده - سرگذشتنامه ۴. معلمان - ایالات متحده - روابط با شاگردان - نمونه پژوهی ۵. مرگ - جنبه‌های روانشناسی - نمونه پژوهی الف. دانایی، محمود، مترجم ب. عنوان.	
ش ۹۱۸ ب/ LD ۵۷۱	۳۷۸/۱۲۰۹۲
۱۳۷۸	۷۸-۱۰۲۵۴ م

انتشارات جیحون

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، پلاک ۱۴۲۴، تلفن و فکس ۶۴۰۴۵۲۲

سه شنبه‌ها با موری

Tuesdays with Morrie

میچ آلبوم - *Mitch, Albom*

دکتر محمود دانایی

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

تاریخ چاپ: ۱۳۷۹

نوبت چاپ: اول

قیمت: ۹۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۵۳۴-۲۲-۸

کلیه حقوق محفوظ است.

برنامه کلاس

۱۰۳	سه‌شنبه ششم	احساسات
III	استاد (قسمت دوم)	
IIV	سه‌شنبه هفتم	ترس از پیری
IV5	سه‌شنبه هشتم	پول
IV1	سه‌شنبه نهم	تداوم عشق
IV1	سه‌شنبه دهم	ازدواج
IV1	سه‌شنبه یازدهم	فرهنگ
IV9	سمعی و بصری (قسمت سوم)	
IV3	سه‌شنبه دوازدهم	بخشش
IV1	سه‌شنبه سیزدهم	یک روز دلخواه
IV1	سه‌شنبه چهاردهم	خداحافظی
IV7	فارغ‌التحصیلی	
IV9	خاتمه	

آخرین کلاسهای زندگی استاد پیر من سه‌شنبه‌ها بعد از صبحانه در اتاق کارش واقع در منزلش تشکیل می‌شد. از پنجره این اتاق درخت یاس کوچکی با برگهای صورتی رنگش دیده می‌شد ماده درسی این کلاس معنی زندگی بود که به طور تجربی تدریس می‌شد.

در این کلاس نمره‌ای داده نمی‌شد ولی هر هفته امتحان شفاهی داشتیم. از ما انتظار می‌رفت که به سئوالات جواب بدهیم و خودمان هم سئوالهایی مطرح کنیم. گاه و بیگاه انجام کارهای جسمی هم لازم بود، مثل جابه‌جا کردن سر استاد و پیدا کردن جای راحتی برای آن روی بالش و یا گذاشتن عینک او روی بینی‌اش.

با اینکه از موضوعات مختلفی مانند عشق، کار، جامعه، خانواده، پیری، گذشت، و بالاخره مرگ، صحبت می‌شد اما هیچ کتابی لازم نداشتیم آخرین درس بسیار کوتاه بود... فقط چند کلمه.

به جای مراسم فارغ‌التحصیلی مجلس ختمی داشتیم.

با وجود آنکه امتحانی در کار نبود، اما انتظار می‌رفت گزارش مفصلی از آنچه یاد گرفته بودیم تهیه کنیم. این گزارش همین است که شما می‌خوانید.

در آخرین کلاس استاد پیر من فقط یک شاگرد بود که آن هم من بودم.

به پدر و مادرم می‌گوید که من به تمام کلاسهایش رفته‌ام. می‌گوید: «پسر خیلی خوبی دارید». من خجالت می‌کشم و به پاهایم نگاه می‌کنم. قبل از اینکه برویم کیف قهوه‌ای رنگی را که برایش خریده‌ام و حروف اول اسمش روی آن حک شده به او می‌دهم. این کیف را روز قبل از یک فروشگاه خریده‌ام. نمی‌خواستم او را فراموش کنم. یا شاید نمی‌خواستم او مرا فراموش کند.

با تحسین به کیف نگاه می‌کند و می‌گوید: «میچ، تواز شاگردهای خوبم بودی». بعد مرا در آغوش می‌گیرد. بازوهایش را روی پشتم حس می‌کنم. قد من از او بلندتر است و وقتی مرا بغل می‌کند خودم را پیرتر از او حس می‌کنم. مثل اینکه من پدر هستم و او پسر من.

می‌پرسد آیا باز هم سراغش خواهم آمد و من بدون تأمل می‌گویم: «البته».

وقتی از هم جدا می‌شویم می‌بینم که دارد گریه می‌کند.



اواخر بهار سال ۱۹۷۹ است، در یک بعد از ظهر شنبه گرم و شرجی صدها نفر از ما کنار هم، ردیف به ردیف، روی چمن اصلی دانشگاه، روی صندلیهای تاشو نشسته‌ایم. همه روپوشهای نایلون آبی به تن داریم. با بی‌حوصلگی به سخنرانیهای طولانی گوش می‌کنیم. وقتی مراسم تمام می‌شود کلاه‌هایمان را به هوا پرتاب می‌کنیم و رسماً از دانشگاه براندیس در شهر والتهم ماساچوست فارغ‌التحصیل می‌شویم. برای اغلب ما، پرده دوران بچگی در همین جا می‌افتد.

بعد از مراسم موری شوارتز، استاد مورد علاقه‌ام را پیدا می‌کنم و او را به پدر و مادرم معرفی می‌کنم. او مرد کوچک اندامی است که با قدمهای کوتاه راه می‌رود طوری که هر لحظه ممکن است باد او را به ابرها ببرد. با لباس فارغ‌التحصیلی شبیه قدیسین انجیلی و پریان شده است. چشمهای سبز و آبی براقی دارد، موهایش خاکستری و کم پشت است و همیشه روی پیشانی‌اش ریخته، گوشه‌های بزرگ، دماغی مثلثی شکل و ابروهایی خاکستری و خیلی پریشان دارد. با وجود اینکه دندانهایش کج و معوج است و در قسمت فک پایین به سمت تو مایل شده - درست مثل اینکه کسی مشت به دهانش زده باشد - وقتی لبخند می‌زند مثل این است که شما اولین جوک دنیا را به او گفته‌اید.

برنامه درسی

حکم مرگ او در تابستان ۱۹۹۴ صادر شد. به گذشته که نگاه می‌کنی، مثل این است که موری از مدتها قبل می‌دانست اتفاق بدی خواهد افتاد. از روزی که رقصیدن را کنار گذاشت می‌دانست.

استاد پیر من همیشه اهل رقص بود. نوع موسیقی هم برایش فرقی نمی‌کرد. راک اندرول، جاز، بلوز، همه را دوست داشت. چشمهایش را می‌بست و با لیخند معصومانهای خودش را با همان ریتمی که حس می‌کرد تکان می‌داد. همیشه صحنه زیبایی نبود و او هم کمتر به فکر رقصیدن با کس دیگری می‌افتاد. موری با خودش و برای خودش می‌رقصید.

هر چهارشنبه شب به کلیسای میدان هاروارد می‌رفت و در برنامه‌ای بنام «رقص آزاد» شرکت می‌کرد. چراغهای چشمک‌زن داشتند و بلندگوهای بزرگ، و موری خودش را قاطی جماعتی می‌کرد که اغلب شاگرد مدرسه بودند. یک تی‌شرت سفید و شلوار گرم کن سیاه می‌پوشید و حوله‌ای هم دور گردنش می‌انداخت و هر موزیکی که زده می‌شد با همان می‌رقصید. حتی با موسیقی جیمی هندریکس، لیندی می‌رقصید. قر می‌داد و تکان می‌خورد، و دستهایش را مانند رهبر ارکستری که آمفتامین^۱ خورده باشد حرکت می‌داد تا اینکه عرق از سرو صورت و گردنش جاری می‌شد. آنجا هیچ کس خبر

نوعی داروی محرک اعتیاد آور ۱. umphetamine

نداشت که او یکی از اساتید محترم جامعه‌شناسی است، سالها تجربه تدریس دانشگاه دارد و مؤلف چند کتاب بسیار معتبر است. همه فکر می‌کردند پیر مرد دیوانه‌ای بیش نیست.

یکبار با خودش یک نوار تانگو آورد و داد آن را پخش کنند. بعد یک تنه صحنه را تسخیر کرد و مثل عشاق آمریکای لاتین رقصید. وقتی رقصش تمام شد همه دست زدند. دلش می‌خواست آن لحظه برای همیشه ادامه پیدا کند.

ولی یکروز رقص تمام شد.

او در حدود شصت سالگی آسِم گرفت و نفس کشیدن برایش سخت شد. یک روز کنار رودخانه چارلز قدم می‌زد که بادی سرد تقریباً نفسش را برید. او را به سرعت به بیمارستان رساندند و به او آدرنالین تزریق کردند.

چند سال بعد راه رفتن برایش مشکل شد. در جشن تولد یکی از دوستانش، بی‌جهت زمین خورد. یک شب دیگر از پله‌های تأثر افتاد و مردم دوروبرش را نگران کرد.

یکنفر داد زد: «بهش هوا بدهید».

او تقریباً هفتاد سالش شده بود. یک نفر زیر لب گفت: «از پیری است»، و زیر بغلش را گرفت. اما موری که همیشه بیشتر از بقیه ما درون خودش را حس می‌کرد می‌دانست که اتفاق بدی دارد می‌افتد. این از پیری عادی نبود. همیشه احساس خستگی می‌کرد، نمی‌توانست بخوابد و اغلب خواب مرگ را می‌دید.

کم کم شروع کرد به دکتر رفتن. پیش خیلی‌ها رفت، خونش را آزمایش کردند، ادرارش را آزمایش کردند. دوربین به معده‌اش فرو کردند و داخل روده‌هایش را بازرسی کردند. بالاخره وقتی نتوانستند چیزی پیدا کنند یکی از دکترها دستور آزمایش نسوج عضلانی را داد و یک تکه از ساق پای موری را برای آزمایش برداشتند. گزارش آزمایشگاه یک اختلال عصبی را نشان می‌داد و موری را آوردند که آزمایشهای دیگری بکنند. در یکی از آزمایشها او

را روی صندلی مخصوص، مثل صندلی الکتریکی نشاندهند و به او شوکهای الکتریکی دادند و عکس‌عملهای عصبی او را بررسی کردند.

یکی از دکترها نگاهی به نتیجه آزمایش کرد و گفت: «باید با دقت بیشتری نگاه کنیم».

موری پرسید: «چرا؟ مگر چی نشان می‌دهد؟»

- «مطمئن نیستیم. عکس‌عملهای شما کمی کند است».

بالاخره در یک روز گرم و شرجی ماه اوت ۱۹۹۴ وقتی موری و خانمش شارلوت به مطب پزشک اعصاب رفته بودند دکتر خبر بد را به ایشان داد. موری بیماری «ALS Amyotrophic Lateral Sclerosis» یا مرض «لوگریگ» گرفته بود که نوعی بیماری بی‌رحم و کشنده سلسله اعصاب است. هیچ علاجی برای این مرض نیست.

موری پرسید: «چطور این مرض را گرفتیم؟»

هیچکس نمی‌دانست.

«کشنده است؟»

بله.

«پس باید بمیرم؟»

دکتر جواب داد بله، خیلی متأسفم.

دکتر تقریباً دو ساعت در کنار موری و شارلوت نشست و با حوصله به سؤالاایشان جواب داد. وقتی می‌خواستند مطب را ترک کنند دکتر چند تا بروشور کوچک حاوی اطلاعاتی در مورد بیماری ALS به آنها داد. بیرون، آفتاب می‌درخشید و مردم دنبال کار خودشان می‌دویدند. زنی داشت می‌دوید که توی پارکومتر پول بیندازد. یک نفر دیگر داشت وسایلی را که خریده بود حمل می‌کرد. در همین لحظه هزاران فکر از سر شارلوت می‌گذشت: چقدر وقت داریم؟ چکار باید بکنیم؟ مخارج را از کجا بدهیم؟ در همین موقع، استاد پیر من از عادی بودن زندگی اطراف خشکش زده بود. /ز

خودش می‌پرسید چرا دنیا متوقف نمی‌شود؟ مگر مردم نمی‌دانند چه بلائی سر من آمده؟

ولی دنیا متوقف نشد، اصلاً متوجه هم نشد و موری با ضعف در اتوموبیلش را باز کرد، مثل این بود که دارد می‌افتد توی چاه. با خودش فکر کرد، حالا چی؟



روز به روز و هفته به هفته، همینطور که استاد پیر من دنبال جواب می‌گشت، بیماری همه وجودش را می‌گرفت. یک روز صبح که ماشینش را از گاراژ زد بیرون متوجه شد به زحمت می‌تواند ترمز را فشار بدهد. رانندگیش هم همین جا تمام شد.

چون دائم زمین می‌خورد، برای خودش یک عصا خرید. آزاد راه رفتنش هم به اینجا تمام شد.

هنوز برای شنا به کلوب ورزش می‌رفت ولی می‌دید هر روز لباس کندن برایش سخت‌تر می‌شود. از همین جا اولین کمک کار را استخدام کرد. یک دانشجوی علوم دینی به نام تونی که کمکش می‌کرد او لباس شنایش را بپوشد و در آورد و داخل استخر برود. در اطاق رخت کن، مردم تظاهر می‌کردند که به او نگاه نمی‌کنند، ولی نگاه می‌کردند. خصوصی بودن زندگیش هم در اینجا تمام شد.

در پائیز ۱۹۹۴ موری به دانشگاه براندیس برگشت تا آخرین کلاسش را درس بدهد. البته می‌توانست کناره‌گیری کند و دانشگاه هم با او همکاری می‌کرد. چرا آدم جلوی مردم زجر بکشد؟ بمان خانه، به کارهایت رسیدگی کن، ولی حتی فکر کناره‌گیری هم به سر موری نمی‌افتاد.

در عوض خودش را با زحمت به کلاسی که سی سال مثل خانه‌اش بود کشید. به‌خاطر عصایش، خیلی طول کشید تا به صندلیش برسد. بالاخره نشست و عینکش از روی دماغش افتاد. سرش را بلند کرد و به صورتهای جوانانی که در سکوت به او خیره شده بودند نگاه کرد.

«دوستان، همه شما برای کلاس روانشناسی اجتماعی آمده‌اید. من بیست سال است این موضوع را درس می‌دهم، ولی برای اولین بار می‌خواهم بگویم شرکت در این کلاس ریسک است، زیرا من به یک بیماری کشنده مبتلا شده‌ام و ممکن است این ترم را به آخر نرسانم. اگر این موضوع برایتان زحمتی ایجاد می‌کند می‌توانید کلاستان را عوض کنید.» او لیخندی زد.

در اینجا رازش هم برای همه آشکار شده بود.



بیماری ALS مثل شمع می‌روشن است، تمام اعصاب را می‌سوزاند و بدن را تبدیل به کپهای موم می‌کند. اغلب از پا شروع می‌شود و کم‌کم بالا می‌آید. آدم کنترل پایش را از دست می‌دهد و در نتیجه نمی‌تواند بایستد. بعد کنترل بالاتنه را از دست می‌دهد و راست نشستن برایش مشکل می‌شود. آخر سر، اگر آدم هنوز زنده باشد، باید از لوله‌ای که به گلویش فرو می‌کند نفس بکشد و روحش که هنوز بیدار است داخل یک تکه گوشت بی‌حس زندانی شده و او فقط می‌تواند حداکثر چشمش را ببندد و باز کند یا با زبانش صدای ضعیفی در آورد، مثل فیلمهای تخیلی، که آدم در جسم خودش یخ زده. تمام اینها، از شروع بیماری تا آخر، تقریباً پنج سال طول می‌کشد.

دکترها حدس می‌زدند موری حدود دو سال وقت برای زنده ماندن دارد.

موری می‌دانست که از این هم کمتر است.

اما استاد پیر من از همان روزی که از مطب دکتر بیرون آمد و شمشیر بی‌رحم مرگ را بالای سرش دید تصمیم بسیار مهمی گرفت. آیا می‌خواهم کم‌کم بپلاسم و ناپدید شوم، یا می‌خواهم حداکثر استفاده را از زندگیم بکنم؟... و جواب خودش را داد.

او حاضر نبود بپلاسد، و از مردن هم شرم نداشت.

نزدیکش به دیدنش می‌آمدند می‌گفت: «من باید ادرار کنم، ممکن است به من کمک کنید؟ از این کار ناراحت نمی‌شوید؟»

اغلبشان هم، با کمال تعجب، هیچ ناراحت نمی‌شدند.

در واقع، تعداد مهمانهای او روز به روز زیادتر می‌شد. او چند گروه تشکیل داده بود که در آن گروهها از مرگ و معنی آن صحبت می‌کردند و اینکه چطور جامعه بدون اینکه معنی واقعی مرگ را بفهمد از آن می‌ترسد. به دوستانش می‌گفت که اگر واقعاً می‌خواهند کمکش کنند بهتر است به جای دلسوزی به دیدنش بیایند، به او تلفن بزنند، و مشکلات خودشان را برایش بگویند. چون موری همیشه شنونده خوبی بود.

با وجود تمام اتفاقاتی که داشت در زندگیش می‌افتاد صدایش هنوز قوی و گرم بود و میلیونها فکر در سرش جریان داشت. با سرسختی تصمیم گرفته بود ثابت کند که معنی «در حال مرگ بودن» معادل «بی مصرف بودن» نیست.

سال نو آمد و رفت. اگر چه موری در این مورد با کسی حرفی نمی‌زد ولی ته دلش می‌دانست که این سال آخر زندگیش است. حالا دیگر از صندلی چرخدار استفاده می‌کرد و با زمان می‌جنگید تا همه چیزهایی را که دلش می‌خواهد به آنهایی که دوست دارد بگوید. وقتی یکی از همکارانش در براندیس به‌علت سکت قلبی فوت کرد، موری به مجلس یادبود او رفت، وقتی به خانه برگشت خیلی غمگین بود. گفت: «چه حیف شد، مردم چه حرفهای خوبی درباره‌اش زدند و خودش نبود که بشنود.»

موری فکر بهتری داشت. به چند نفر تلفن کرد و روز مخصوصی را انتخاب کرد. یک بعد از ظهر یکشنبه سرد، گروه کوچکی از دوستانش به خانه‌اش آمدند و یک «مجلس یادبود حین زندگی» برایش برگزار کردند. هر کدام چند کلمه‌ای حرف زدند و به استاد پیر من ادای احترام کردند. بعضیها گریه کردند، بعضیها خندیدند. خانمی هم شعری خواند.

در عوض، مرگ برایش آخرین پروژه زندگی شد و نقطه اصلی روزهایی باقیمانده‌اش. از آنجا که همه باید بمیرند، مرگ او می‌توانست برای همه سودمند باشد، مگر نه؟ می‌توانست سوزنه تحقیق شود. یک کتاب درسی انسانی. *مرگ آرام و ملایم مرا مطالعه کنید. ببینید چه اتفاقی برای من می‌افتد. همراه من یاد بگیرید.*

موری تصمیم گرفت پل بین زندگی و مرگ را با پای خودش برود و داستان این سفر را بازگو کند.

ترم پاییز به سرعت گذشت. تعداد قرصها بیشتر شد و فیزیوتراپی هم جزو برنامه شد. پرستارها به خانه موری می‌آمدند تا روی پاهای ناتوان او کار کنند و عضلاتش را به حرکت وادارند. پاهایش را درست مثل اینکه دارند تلمبه می‌زنند خم و راست می‌کردند. متخصصین ماساژ هم هفته‌ای یک بار می‌آمدند تا شاید بتوانند سفتی و سختی دائمی را که در عضلاتش حس می‌کرد التیام دهند. او معلم تمرکز و توجه هم گرفته بود، چشمهایش را می‌بست و فکرش را متمرکز می‌کرد تا کم کم تمام دنیا برایش در یک نفس خلاصه می‌شد. دم و بازدم، دم و بازدم.

یک روز که عسازنان از خانه بیرون رفته بود وسط خیابان لغزید و زمین خورد. از آن روز عصایش تبدیل به چهار پایه دسته‌دار مخصوص راه رفتن اشخاص علیل شد. بدنش آنقدر ضعیف شده بود که دیگر حتی رفتن به توالت و برگشتن هم برایش خسته‌کننده شده بود. بعد از مدتی موری شروع کرد به استفاده از یک لگن برای ادرار کردن. حتی برای این کار هم احتیاج به کمک داشت، یعنی باید دستش را به جایی می‌گرفت که بایستد و یک نفر دیگر باید لگن را برایش نگه می‌داشت.

برای خیلی از ما این کار می‌تواند خجالت‌آور باشد، بخصوص در سن و سال موری. ولی موری شباهتی به اکثر ما نداشت. گاهی که همکاران

موری هم همراهشان خندید و گریه کرد. آن روز موری همه چیزهایی را که ما همیشه می‌خواهیم به عزیزانمان بگوئیم و نمی‌گوئیم گفت. «مجلس یادبود» او بسیار موفقیت‌آمیز بود.

با این تفاوت که موری هنوز نمرده بود.

در واقع غیر عادی‌ترین قسمت زندگی او تازه داشت شروع می‌شد.

شاگرد

در اینجا شاید بد نباشد بگوئیم از آخرین باری که در آن روز تابستان استاد دانشمندم را در آغوش گرفتم و قول دادم گاهی سراغش را بگیرم، در زندگی من چه گذشت. اولاً اینکه سراغش را نگرفتم.

در واقع تماس من با اکثر کسانی که در دانشگاه می‌شناختم به کلی قطع شد، از جمله دوستانی که با هم به رستوران می‌رفتیم، با دخترکی که اولین دوست دختر من بود. سالهای بعد از فارغ‌التحصیلی، از همان روز که محیط دانشگاه را ترک کردم و به نیویورک رفتم تا استعدادم را به همه دنیا عرضه کنم، به کلی مرا عوض کرد.

خیلی زود متوجه شدم که دنیا توجهی به من ندارد. از بیست سالگی تقریباً در حال سرگردانی بودم، به زحمت می‌توانستم اجاره‌ام را بدهم، آگهی‌های استخدام را می‌خواندم و فکر می‌کردم که چرا تمام چراغها برایم سبز نمی‌شود. آرزویم این بود که موزیسین معروفی بشوم «من پیانو می‌زدم»، ولی بعد از چند سال وقت‌گذرانی در نایت کلابهای تاریک و خلوت، و روبرو شدن با وعده‌های توخالی، متوجه شدم وقتی ارکسترهایی که در آنها مشغول به کار بودم منحل می‌شدند و تهیه‌کنندگانشان به همه توجه داشتند جز من، به همین دلیل کم‌کم از این رویا بیرون آمدم. برای اولین بار در زندگیم با شکست روبرو شدم.

شروع کردم به دنبال کردن شهرت قهرمانان ورزشی. برای روزنامه‌ها و مجله‌های مختلفی کار می‌کردم.

ساعت و روز و شب برایم اهمیتی نداشت. صبح زود بیدار می‌شدم، دندانهایم را می‌شستم و با همان لباسی که با آن خوابیده بودم جلوی ماشین تحریر می‌نشستم.

دائی من برای یک شرکت بزرگ کار کرده بود - هر روز همان زندگی یکنواخت - و من تصمیم گرفته بودم زندگی او را تکرار نکنم.

مدتی مرتب بین نیویورک و فلوریدا در رفت و آمد بودم و بالاخره به دیترویت رفتم و شغل ثابتی در نشر دیترویت را قبول کردم. عطش مردم این شهر برای مقاله‌های ورزشی سیراب نشدنی بود. همه نوع تیمهای ورزشی داشتند، از فوتبال گرفته تا بسکتبال، بیس بال و هاکی، و راه برای جاه طلبی من کاملاً باز بود. در عرض چند سال علاوه بر نوشتن ستونهای ورزشی شروع کردم به نوشتن کتابهای ورزشی، شرکت در برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی، و اظهار نظر راجع به فوتبالیستهای پولدار و برنامه‌های ورزشی دانشگاه‌ها. من هم شده بودم جزئی از طوفان مطبوعات ورزشی که تمام مملکت را گرفته بود. همه هم مرا می‌خواستند.

اجاره‌نشینی تمام شد و شروع کردم به خانه خریدن. خانه‌ای روی یک تپه برای خودم خریدم. چند ماشین خریدم. شروع کردم به سرمایه‌گذاری در بورس سهام. گذاشته بودم توی دنده پنج و هر کاری که می‌کردم با عجله و ضرب‌الاجل بود. به شدت ورزش می‌کردم. به سرعت رانندگی می‌کردم. آنقدر پول در می‌آوردم که هرگز خواش را هم ندیده بودم. با دختر مو سیاهی آشنا شدم به اسم جانین که نمی‌دانم چرا برنامه زندگی من و غیبتهای متوالیم برایش اهمیتی نداشت. بعد از هفت سال نامزد بازی با هم ازدواج کردیم. روز بعد از ازدواج هم رفتم سر کار. به او و خودم می‌گفتم که بالاخره یکروز وقت خانواده تشکیل دادن پیدا خواهیم کرد. ولی این فرصت هیچوقت پیدا نمی‌شد.

در همان موقع، برای اولین بار در زندگیم با مرگ روبرو شدم. دائی مورد علاقه‌ام، همان کسی که به من موسیقی درس داده بود، رانندگی یاد داده بود، در مورد دخترها سر به سرم گذاشته بود، با هم فوتبال بازی کرده بودیم، همان کسی که در بچگی سرمشق و ایده‌آلم بود و می‌گفتم «وقتی بزرگ بشوم می‌خواهم مثل او باشم»، در سن چهل سالگی به علت سرطان پانکراس در گذشت. او مردی بود کوتاه قد و خوش قیافه، با سیبیلی پرپشت، و من در آخرین سال زندگیش، در آپارتمانی زیر منزل او زندگی می‌کردم. دیدم چطور بدن قویش پلاسید و بعد ورم کرد. شبهای متوالی دیدم که چطور روی میز ناهارخوری خم می‌شد، دلش را می‌گرفت و از درد به‌خودش می‌پیچید، لبهایش را به هم فشار می‌داد، چشمهایش را می‌بست و می‌گفت: «خدای بزرگ! بقیه ما، خاله‌ام، دو پسر جوانش و من، ساکت می‌ایستادیم، بشاها را تمیز می‌کردیم و سعی می‌کردیم مستقیم نگاهش نکنیم.

هیچوقت در زندگی خودم را آنقدر ضعیف حس نکرده بودم. یک شب در ماه مه، من و دائیم روی بالکن آپارتمان‌مان نشستیم. باد ملایمی می‌آمد ولی هوا گرم بود. نگاهی به دور دست کرد و از لای دندانهای کلید شده‌اش گفت: «فکر نمی‌کنم مدرسه رفتن سال دیگر بچه‌هایم را ببینم». از من خواست مواظبشان باشم. گفتم: «شما را به خدا از این حرفها نزنید». او فقط با نگاهی غم‌انگیز نگاهم کرد.

دائیم چند هفته بعد فوت کرد.

پس از مرگ او زندگی منم عوض شد. یکمرتبه حس کردم زمان چقدر عزیز است. مثل آبی است که به سرعت از سوراخ دستشویی پائین می‌رود و من هم بیهوده به انتظار نشسته‌ام. دیگر دوران ساز زن در کاباره‌های نیمه خالی تمام شد. آهنگ‌نویسی در آپارتمانم به پایان رسید، آن هم آهنگهایی که هیچ کس نمی‌شنید. دوباره رفتم به مدرسه. درجه فوق لیسانس رادر روزنامه‌نگاری گرفتم و اولین کاری را که به من پیشنهاد شد قبول کردم و نویسنده ورزشی شدم. به جای اینکه دنبال شهرت خودم بروم،

در عوض، خودم را در موفقیت غرق کرده بودم. فکر می‌کردم با موفقیت‌هایم می‌توانم همه چیز را کنترل کنم و قبل از اینکه مثل دانی‌ام مریض بشوم و بمیرم، عصاره هر لحظه از زندگیم را سر خواهم کشید.

موری چه شد؟ گاه و بیگاه به فکرش می‌افتادم و به فکر چیزهایی که به من یاد داده بود مثل «انسان بودن»، «رابطه با دیگران»، و همش به‌نظم حرف‌هایی از دوردست و از یک دنیای دیگر بود. در عرض این سالها هر نامه‌ای که از دانشگاه برانددیس برایم می‌آمد دور می‌انداختم چون فکر می‌کردم فقط پول می‌خواهند. برای همین هم از بیماری موری خبردار نشدم. کسانی که ممکن بود به من خبر بدهند فراموش شده بودند و شماره تلفن‌هایشان در دفترهای قدیمی توی جعبه‌های زیر شیروانی خاک می‌خورد.

زندگی همین طور می‌گذشت تا یک شب که تلویزیون روشن بود و از این کانال به آن کانال می‌پریدم، که یک مرتبه چیزی توجهم را جلب کرد...

سمعی و بصری

(قسمت اول)

در ماه مارس ۱۹۹۵ یک لیموزین که تدکا‌پل، مجری برنامه نایت لاین تلویزیون ABC در آن بود کنار پیاده روی برف گرفته منزل دوری واقع در وست نیوتون، ماساچوست توقف کرد.

موری دیگر تمام وقتش را روی صندلی چرخدار می‌گذراند و عادت کرده بود که مدد کارانش او را مثل یک کیسه از تخت‌خواب به صندلی و از صندلی به تخت‌خواب منتقل کنند، موقع غذا خوردن سرفه‌اش می‌گرفت و جوییدن هم برایش سخت شده بود. پاهایش مرده بود و دیگر نمی‌توانست راه برود.

با این وصف اجازه نمی‌داد ناراحتی به او غلبه کند، بلکه منبع فکر و ایده‌های تازه نیز شده بود. همه فکرهایش را روی کاغذهای زرد رنگ، پشت پاکت، روی پوشه و حتی روی کاغذهای باطله می‌نوشت. فلسفه‌های یک خطی درباره زندگی در سایه مرگ: «قبول کن چه کارهایی را می‌توانی بکنی و چه کارهایی را نمی‌توانی بکنی»، «گذشته را گذشته بدان ولی آن را انکار نکن و دور نینداز»، «یاد بگیر خودت دیگران را ببخشی»، «هرگز فکر نکن برای توجه به زندگی دیر شده‌است».

داخل اطاق، موری به تدکاپل تعارف کرد، بنشیند بعد دستهایش را روی زانویش گذاشت، با لبخندی گفت: «بیا از چیزی که خیلی در قلبت عزیز است حرف بزنیم.»

کاپل با تعجب نگاهی به آن پیر مرد کرد و گفت: «در قلب من؟ بسیار خوب، و بعد کمی راجع به فرزندانم که برایش خیلی عزیز هستند حرف زدند.»

موری گفت: «خیلی خوب، حالا کمی از ایمانت بگو.» کاپل احساس ناراحتی می‌کرد. «من معمولاً راجع به این موضوع با کسی که فقط چند دقیقه است او را می‌شناسم صحبت نمی‌کنم.»

موری از پشت عینکش به او خیره شد و گفت: «تد، من دارم می‌میرم، آنقدر وقت ندارم که صبر کنم.»

کاپل خندید. بسیار خوب، ایمان. او یک جمله از مارکوس اورلیوس را که خیلی برایش اهمیت داشت تکرار کرد.

موری سرش را تکان داد.

کاپل گفت: «حالا من از شما سؤالی دارم. تا حالا برنامه مرا دیده‌اید؟»

موری شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «فکر کنم دوبار.»

«دوبار؟ فقط؟»

«ناراحت نشو. برنامه آپرا^۱ را فقط یک بار دیده‌ام.»

«خوب، آن دوباری که مرا دیدید نظرتان چی بود؟»

موری کمی تأمل کرد و گفت: «راستش را می‌خواهی؟»

«بله.»

«فکر می‌کنم آدم خودپسندی هستی.»

کم کم حدود پنجاه تا از این «کلمات قصار» جمع‌آوری شد که آنها را به دوستانش داد. یکی از همین دوستان، به نام موری استاین، که خودش هم از استاتید دانشگاه براندیس بود آنقدر از این جملات خوشش آمد که آنها را برای روزنامه بوستون گلوب^۱ فرستاد و آن روزنامه مقاله‌ای مفصل درباره موری نوشت، با عنوان:

آخرین درس یک استاد: مرگ خویشتن

این مقاله توجه یکی از تهیه‌کنندگان «نایت‌لین^۲» را جلب کرد و آن به تد کاپل در واشنگتن نشان داد.

آن تهیه‌کننده به تدکاپل گفت: «یک نگاهی به این بکنید.»

مدتی نگذشت که دوربینهای تلویزیون در اطاق نشیمن موری بود و لیموزین تدکاپل هم جلو در رسید.

چند نفر از دوستان و فامیلهای موری جمع شده بودند که تدکاپل را وقتی وارد خانه می‌شود ببینند همه هیجان زده شدند... همه غیر از موری، که با صندلش به آرامی جلو آمد، با صدای ملایم و زیرش دیوار هیجان را شکست و گفت: «تد، قبل از اینکه حاضر به مصاحبه بشوم باید از تو امتحان کنم.»

یک مرتبه همه جا ساکت شد، و با آن مرد به آرامی به اطاق مطالعه رفتند، و در پشت سرشان بسته شد. یکی از دوستانی که بیرون بود زیر لب گفت: «خدا کنه تد به موری سخت نگیرد.»

یکنفر دیگر گفت: «خدا کنه موری به تد سخت نگیرد!»

کاپل نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و گفت: «من خیلی زشت‌تر از آنم که خودپسند باشم»

در عرض مدت کوتاهی دوربین‌های جلوی بخاری دیواری اطاق موری به کار افتادند. تدکاپل با لباس آبی اطو کرده‌اش و موری با پولیور خاکستری گشاد و چروکش. او به هیچ وجه حاضر نشده بود برای این برنامه لباس عوض کند و یا خود را آرایش کند. فلسفه‌اش این بود که آدم نباید از مردن خیالت بکشد و به دروغ صورتش را پودر بزند.

چون موری روی صندلی چرخدار نشسته بود دوربین هرگز تصویر پاهای بی‌حس او را نشان نداد، و چون هنوز می‌توانست دستهایش را حرکت بدهد، همیشه موقع حرف زدن آنها را تکان می‌داد و به خصوص وقتی از روبرو شدن با پایان زندگی صحبت می‌کرد خیلی به هیجان می‌آمد.

موری رو به تد کرد و گفت: «وقتی این ماجرا شروع شد از خودم پرسیدم آیا حالا باید مثل اکثر مردم که در این حالت قرار می‌گیرند از دنیا کناره‌گیری کنم، یا اینکه به زندگی معمول خود ادامه دهم؟ نهایتاً تصمیم گرفتم زندگی کنم و یا حداقل سعی کنم روزهای آخر را آن طور که می‌خواهم، با احترام، با شجاعت، با خوشرویی و خنده به خوبی بگذرانم.»

«بعضی روزها وقتی بیدار می‌شوم به گریه می‌افتم و برای خودم عزاداری می‌کنم، به خصوص صبحها عصبانی و تلخ هستم. ولی زیاد طول نمی‌کشد، به خود می‌گویم: حالا وقت زندگی است...»

«تا حالا هم توانسته‌ام موفق بشوم. نمی‌دانم تا کی می‌توانم ادامه بدهم، ولی حاضرم شرط ببندم که خواهم توانست.»

کاپل ظاهراً خیلی جلب موری شده بود. او درباره احساس پوچی که در اثر نزدیکی به مرگ پیدا می‌شود سؤال کرد.

موری جواب داد: «والله، فرد...» و بلافاصله متوجه اشتباهش شد و گفت: «بخشید، منظورم تد بود...»

کاپل خندید و گفت: «حالا من احساس پوچی می‌کنم»

آنها راجع به زندگی بعد از مرگ صحبت کردند و راجع به وابستگی روزافزون موری به دیگران. او این روزها برای خوردن و شستن و جا به جا شدن و خلاصه همه چیز احتیاج به کمک داشت.

کاپل پرسید چه چیزی بیشتر از همه او را در مورد این تحلیل رفتن دائمی به وحشت می‌اندازد؟

موری تأمل کرد. از کاپل پرسید آیا می‌تواند جوابش را واضح جلوی دوربین بگوید؟ کاپل جواب مثبت داد.

موری مستقیم توی چشمهای معروفترین مصاحبه‌گر آمریکا نگاه کرد و گفت: «تد، یکی از همین روزها، یک نفر مجبور خواهد شد ما تحت مرا پاک کند.»

این برنامه جمعه شب پخش شد. در شروع تدکاپل از پشت میزش در واشنگتن با صدای محکم و رسا گفت:

«موری شوارتز کیست، و چرا امشب شما باید به او توجه کنید؟»

من در خانه‌ام، هزار مایل دورتر، داشتم از این کانال به آن کانال می‌پریدم و یک مرتبه این جمله به گوشم خورد: «موری شوارتز کیست؟...» و سر جایم خشک شدم.

موری مثل اینکه بخواهد معامله‌ای را ختم کند گفت: «پس بگوئیم میچ راستی میچ...»

بله؟

«امیدوارم یک روز مرا دوست خودت بدانی.»



در بهار ۱۹۷۶ اولین کلاس‌مان را با هم داشتیم. وارد دفتر بزرگ موری شدم. تمام دیوارهای این اتاق، از زمین تا سقف به طور طبقه‌طبقه از کتاب پوشیده شده بود. کتابهای جامعه‌شناسی، روانشناسی، مذهبی، فلسفی. یک فرش بزرگ روی زمین چوبی افتاده بود و پنجره بزرگ اطاق به حیاط مدرسه باز می‌شد. ده دوازده نفر شاگرد توی اطاق بودند که داشتند با کتاب و دفترشان ور می‌رفتند. اکثرشان شلوار جین و کفش کتانی و پیراهنهای چهارخانه کرکی پوشیده بودند، با خودم فکر کردم درس خواندن در کلاس به این کوچکی کار آسانی نیست. شاید بهتر است عوض کنم.

موری از روی فهرستی که داشت اسمها را می‌خواند. بالاخره گفت «میچل؟»

من دستم را بلند کردم.

«ترجیح می‌دهی میچ صدايت کنم يا میچل؟»

تا حالا هیچ معلمی این سؤال را از من نکرده بود. سرم را بلند کردم و به آن مرد با پولوور یقه بسته زرد و شلوار مخمل سبز و موهای خاکستری که روی پیشانی‌اش ریخته بود نگاه کردم. داشت لبخند می‌زد. گفتم: میچ. دوستانم مرا میچ صدا می‌کنند.

آشنایی

وقتی با ماشین کرایه‌ایم به خیابان منزل موری که در وست نیوتون یکی از حومه‌های ساکت بوستون است، پیچیدم در یک دستم یک فنجان قهوه بود و بین گوش و شانه‌ام گوشی تلفن که داشتم با یک تهیه کننده تلویزیون درباره یکی از برنامه‌هایمان حرف می‌زدم. در این موقع چشم‌هایم از ساعت ماشین به شماره روی در خانه‌ها در آن خیابان پر درخت پرید... به پرواز برگشتم هم چند ساعت بیشتر نمانده بود. رادیوی ماشین هم روشن بود و روی یک ایستگاه خبری میزان شده بود. زندگی من همیشه همین طور بود، پنج کار را با هم می‌کردم.

به تهیه کننده گفتم: «نوار را برگردان، بگذار این قسمت را دوباره بشنوم».

گفت: «باشد، یک لحظه صبر کن».

یک مرتبه خودم را جلوی در خانه دیدم. محکم ترمز کردم، مقداری از قهوه ریخت روی لباسم. ماشین که ایستاد متوجه یک درخت افرای ژاپنی بزرگی شدم که سه نفر زیر آن نشسته بودند: یک مرد جوان، یک زن میانه‌سال و دروسطشان هم پیرمردی روی یک صندلی چرخدار که او کسی جز موری نبود.

با دیدن صورت استاد پیرم یخ زدم.

تهیه کننده توی گوشم گفت: «الو، هنوز آنجایی؟»

آدمهایی که مدتی است دوا می خورند کمی بوی ترشیدگی می داد. صورتش نزدیک صورتم بود حس کردم که او به سختی نفس می کشد.

به آرامی گفت: «دوست من بالاخره برگشتی.»

هنوز مرا در بغلش تکان می داد و رهایم نمی کرد و با دستهایش آرنجهایم را نگه داشته بود. این همه محبت بعد از این همه سال برایم تعجب آور بود، زیرا فراموش کرده بودم در پشت آن دیوار سنگی که خودم بین حال و گذشته ام کشیده بودم، یک وقتی چقدر به هم نزدیک بودیم. روز فارغ التحصیلی به خاطر ام آمد، آن کیف، اشکهایش برای رفتن من... و بغضم را قورت دادم چون در عمق وجودم می دانستم دیگر آن شاگرد خوبی که او به خاطر داشت نیست.

فقط امیدوار بودم که در عرض چند ساعت آینده بتوانم گولش بزنم، داخل که شدیم، کنار پنجره ای که به حیاط همسایه باز می شد سر یک میز ناهارخوری که از چوب گردو بود، نشستیم. موری با صندلیش ور می رفت و سعی می کرد حالت راحتی پیدا کند. مطابق عادتش به من غذا تعارف کرد و منم قبول کردم. یکی از مددکارانش، که یک زن ایتالیایی قوی هیكلی به اسم تانی بود، برایمان نان و گوجه فرنگی برید و مقداری هم مرغ و سالاد آورد.

مقداری هم قرص آورد. موری به آنها نگاه کرد و آهی کشید. چشمهایش بیش از آنچه که قبلاً گود بود گود افتاده بود و استخوانهای گونه اش بیرون زده بود. قیافه اش خشن تر و پیرتر شده بود... البته تا وقتی که لبخند زد و یک مرتبه گونه های فرو رفته اش مثل پرده بالا رفتند.

زیر لب گفت: «میچ، می دانی من دارم می میرم؟»

می دانستم.

قرصهایش را قورت داد، لیوان کاغذی آب را زمین گذاشت، نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب، می خواهی برایت تعریف کنم؟»

شانزده سال بود او را ندیده بودم. موهایش کم پشت تر و سفید شده بود و صورتش بی حال و رنگ پریده بود. امیدوار بودم مرا ندیده باشد زیرا یک مرتبه حس کردم برای این دیدار آماده نیستم؛ هم که هنوز تلفن به گوشم چسبیده بود و هم دلم می خواست بتوانم چند دور دیگر دور خیابان بگردم، کارم را تمام کنم و ذهنم برای این دیدار آماده شوم. ولی موری، این بازمانده پژمرده مردی که زمانی او را خوب می شناختم، داشت به ماشین لبخند می زد و منتظر پیاده شدن من بود.

تپیه کننده تلویزیون دوباره داد زد: «الو- هنوز آنجائی؟»

به خاطر تمام دورانه های خوبی که با هم گذرانده بودیم و به خاطر محبت و صبری که موری در جوانی برای من نشان داده بود، باید تلفن را کنار می انداختم، از ماشین بیرون می پریدم، جلو می دویدم، او را بغل می کردم و می بوسیدم.

اما برعکس، به آرامی ماشین را خاموش کردم و در صندلی فرو رفتم، مثل اینکه دارم دنبال چیزی می گردم.

با صدای آرامی توی تلفن گفتم: «بله، هنوز گوشی دستمه، و صحبت من را با تپیه کننده تلویزیون ادامه دادم و تمام کردم.»

درست داشتم همان کاری را می کردم که در آن مهارت پیدا کرده بودم، یعنی حتی وقتی استاد در حال مرگم جلوی در خانه اش منتظرم بود، می خواستم کارم را تمام کنم. منظورم این نیست که به این صفت افتخار کنم، ولی این طور شده بودم.

پنج دقیقه بعد موری مرا بغل کرده بود و موهای کم پشتش را به گونه هایم می مالید. به او گفتم داشتم دنبال کلیدم می گشتم، برای همین این قدر توی ماشین معطل شدم، در بغلم فشارش دادم، مثل اینکه می خواستم دروغم را قایم کنم. با وجود اینکه آفتاب بهاری گرمی بود اما او کت کلفتی پوشیده بود و یک پتو روی زانوهایش بود. بدنش درست مثل

چی را تعریف کنی؟ مردن را؟

گفت: «بله»

بدون اینکه خودم خبر داشته باشم، آخرین کلاس‌مان شروع شده بود.



سال اول کالج هستم. موری از اکثر معلمها پیرتر است و من از اکثر شاگردها جوانترم، چون دبیرستان را یک سال زودتر تمام کردم. برای اینکه در دانشگاه خیلی بچه به‌نظر نیایم پلورهای خاکستری می‌پوشم، در یک باشگاه محلی، بوکس‌بازی می‌کنم، و موقع راه رفتن با وجود اینکه سیگاری نیستم یک سیگار خاموش گوشه لبم می‌گذارم. یک اتومبیل مرکوری دارم که همیشه شیشه‌هایش پائین و صدای موزیکش بلند است. هویتم را در خشن بودن جستجو می‌کنم ولی خودم جذب ملایمت موری می‌شوم، و چون مرا به چشم بچه‌ای نگاه نمی‌کند که دارد ادای بزرگترها را در می‌آورد، با او احساس راحتی می‌کنم.

یک کلاس را با او تمام می‌کنم و در کلاس بعدی اسم می‌نویسم. او خوب نمره می‌دهد، یعنی به نمره زیاد اهمیت نمی‌دهد. می‌گویند یکسال، موقع جنگ ویتنام، به تمام شاگردان پسرش نمره A داد که بتوانند از معافیت تحصیلی استفاده کنند.

من به یاد یکی از مربی‌های ورزشم در دوره دبیرستان شروع می‌کنم موری را «مربی» صدازدن. موری هم از این اسم خوشش می‌آید.

می‌گوید: «مربی. بسیار خوب، من مربی تو می‌شوم، تو هم بازیکن من. ولی باید تمام نقشهای زندگی را که من دیگر برایش پیر شده‌ام بازی کنی.»

گاهی با هم در کافه تریا غذا می‌خوریم. خیالم راحت است که موری از من هم بدتر غذا می‌خورد. به‌جای جویدن حرف می‌زند، با دهن باز می‌خندد، با دهنی پراز سالاد تخم مرغ افکارش را با حرارت می‌گوید و تکه‌های ریز زرده تخم مرغ از لای دندانهایش به بیرون پرت می‌شود.

خنده‌ام می‌گیرد. در تمام دورانی که او را می‌شناسم دو میل شدید داشته‌ام، یکی اینکه بفلس کشم و دیگر اینکه یک دستمال کاغذی به او بدهم.

کلاس

آفتاب از پنجره اطاق ناهارخوری به درون می‌تابید و زمین چوبی اطاق را روشن کرده بود. نزدیک دو ساعت بود داشتیم حرف می‌زدیم. تلفن دوباره زنگ زد و دستیار موری، کانی، جواب داد. اسم کسانی را که تلفن می‌کردند در دفتر یادداشت سیاه رنگ موری می‌نوشت. دوستانش، معلم مدیتیشن، گروه مباحثه، یکنفر که می‌خواست عکس موری را برای مجله‌ای بگیرد. ظاهراً فقط من نبودم که به دیدن این استاد پیر علاقه داشتیم. شرکت در برنامه «نایت لاین» از او یک شخصیت مشهور ساخته بود و منم راستش، هم به او حسودیم می‌شد و هم او را از داشتن این همه دوست تحسین می‌کردم. به حلقه دوستانی که در زمان دانشگاه داشتیم فکر کردم. کجا رفتند؟

«می‌دانی، میچ، حالا که دارم می‌میرم برای مردم خیلی جالب‌تر شده‌ام. شما همیشه جالب بودید.

موری لبخندی زد و گفت: «خیلی لطف داری».

فکر کردم، نه، اصلاً این طور نیست.

گفت: «موضوع این است که مردم من را مثل یک پل می‌بینند، چون به اندازه سابق زنده نیستم، ولی هنوز هم نمرده‌ام. مثل اینکه . . . وسط راهم».

سرفه‌ای کرد و دوباره لیخند زد: «دارم آخرین سفرم را می‌روم و مردم می‌خواهند بهشان بگویم چه توشه‌ای باید با خودشان ببرند.»

دوباره تلفن زنگ زد.

کانی پرسید: «موری، می‌توانی حرف بزنی؟»

موری گفت: «الان با دوستم مشغولم. بگو بعد تلفن کنند.»

نمی‌توانم بگویم چرا این قدر به گرمی من را پذیرفت. من دیگر آن شاگرد خوبی که شانزده سال پیش او را ترک کرده بود، نبودم. اگر به‌خاطر برنامه «نایت لاین» نبود شاید موری می‌مرد و من دوباره نمی‌دیدمش. برای این موضوع هیچ بهانه خوبی هم نداشتیم، جز همان بهانه‌ای که ظاهراً همه این روزها دارند. در جذبه و سوسه‌انگیز زندگی خود کاملاً غرق شده بودم و گرفتار بودم.

از خودم می‌پرسیدم بر من چه گذشته؟ صدای زیر و دود گرفته موری من را به روزهای دانشگاهم بر می‌گرداند که فکر می‌کردم آدمهای پولدار همه بد هستند، پیراهن و کراوات زندان است و آن زندگی که انسان در آن نتواند هر وقت خواست سوار موتور سیکلتش شود و در حالی که باد به صورتش می‌زند توی خیابانهای پاریس یا تبت گردش کند زندگی خوبی نیست. پس بر من چه گذشته بود؟

دهه هشتاد گذشته بود. دهه نود گذشته بود. مرگ و بیماری و چاق شدن و طلاس شدن گذشته بود. خوابهای طلایی گذشته را با چکهای درشت عوض کرده بودم و خودم هم نمی‌دانستم چکار دارم می‌کنم.

با این حال موری با همان لحن سالهای دانشگاهمان حرف می‌زد. درست مثل اینکه بین ما فقط یک تعطیلی فاصله افتاده.

پرسید: «کسی را پیدا کرده‌ای که قلبت را با او شریک شوی؟»، «برای اجتماعت کار می‌کنی؟»، «آیا با خودت در آرامش هستی؟»، «سعی می‌کنی تا آنجا که می‌توانی انسان باشی؟»

پیچ و تاب به خود دادم تا نشان دهم که همیشه با این سؤالاتها در کشمکش بوده‌ام، بر من چه گذشته بود؟ زمانی به خودم قول داده بودم که هیچ وقت برای پول کار نکنم، به سپاه صلح ملحق شوم، و در جاهای زیبا و الهام بخش زندگی کنم.

در عوض الان ده سال بود که در دیترویت زندگی می‌کردم، کارم همان بود، بانکم همان بود و پیش همان سلمانی می‌رفتم. سی و هفت سالم بود، کارآییم از زمان مدرسه بیشتر شده بود و دائماً وصل به رایانه و مودم^۱ و تلفن بودم. راجع به ورزشکارهای پولداری مقاله می‌نوشتیم که اکثراً برای آدمهایی مثل من هیچ اهمیتی قائل نبودند. دیگر جوان نبودم و با پیراهنهای گرم‌کن خاکستری و سیگار خاموشی در گوشه لبم راه نمی‌رفتم. دیگر در حال خوردن ساندویچ تخم‌مرغ با کسی درباره معنی زندگی بحثهای طولانی نمی‌کردم.

روزهایم پر بود، ولی اکثر اوقات ناراضی بودم، چه بر من گذشته بود؟

یک مرتبه اسم زمان مدرسه او یادم افتاد و گفتم: «آقای مربی!» موری نیش باز شد و گفت: «بله خودمم. هنوز هم مربیت هستم.» خندید و به خوردن غذایی که چهل دقیقه پیش شروع کرده بود ادامه داد. تماشایش می‌کردم و می‌دیدم دستهایش چقدر آرام کار می‌کنند، مثل اینکه دارد برای اولین بار استفاده از آنها را یاد می‌گیرد. نمی‌توانست روی کارد فشار بیاورد. انگشتهایش می‌لرزید. هر لقمه زحمتی بود. غذا را قبل از فرو دادن خوب می‌جوید و گاهی تکه‌های غذا از گوشه دهانش بیرون می‌ریخت. به‌طوری که مجبور می‌شد هر چه دستش بود زمین بگذارد و با دستمال دهانش را پاک کند. پوست دستش از مچ تا بند انگشتانش لکه‌های تیره رنگی داشت و شل شده بود، مثل پوست مرغی که توی سوپ از استخوانش آویزان است.

ابروهایم از تعجب بالا رفت.

«خفه خواهیم شد. بله، به‌خاطر آسمی که دارم ریه‌هایم نمی‌توانند این مرض را تحمل کنند. ALS دارد از بدنم بالا می‌آید، فعلاً پاهایم را گرفته و به زودی به بازو و دستهایم خواهد رسید، و وقتی به ریه‌هایم برسد...»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آنوقت کارم تمام است.»

هیچ نمی‌دانستم چه بگویم، گفتم: «خوب، می‌دانید... منظورم اینه که کی می‌دونه؟»

موری چشمهایش را بست و گفت: «من می‌دانم میچ. تو نباید از مردن من بترسی. من زندگی خوبی داشته‌ام و همه می‌دانیم که حتماً این اتفاق می‌افتد. شاید چهار پنج ماه وقت داشته باشم، با حالتی عصبی گفتم: ولی آخر کی می‌داند...؟»

به آرامی گفت: «من می‌دانم. حتی با یک آزمایش کوچک می‌توان آن را فهمید. دکتر این آزمایش را نشانم داد.»
آزمایش؟

موری به من گفت: «چند نفس عمیق بکش.»
چند نفس کشیدم.

«حالا یک نفس دیگر بکش و موقعی که هوا را بیرون می‌دهی تا آنجا که می‌توانی بشمار و سعی کن نفس بعدی را دیرتر بکشی.»
به سرعت شروع کردم به شمردن. «یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت...» به هفتاد که رسیدم نفسم بند آمد.

موری گفت: «خوب، معلوم است ریه‌هایت سالم است. حالا مرا تماشا کن.»

نفس عمیقی کشید و در بازدم با صدای لرزان شروع به شمارش کرد.

مدتی به همین حالت غذا خوردیم، یک پیرمرد و یک جوان سالم که هر دو سکوت اطاق را جذب می‌کردند. می‌خواهم بگویم سکوت نازاحت کننده‌ای بود ولی ظاهراً فقط مرا نازاحت می‌کرد.

موری ناگهان سرش را بلند کرد و گفت میچ: «غم مردن یک چیزی است و بدبخت زندگی کردن چیز دیگری است. اکثر کسانی که به دیدنم می‌آیند خوشبخت نیستند.»

چرا؟

«خوب، به این دلیل که فرهنگ ما نمی‌گذارد مردم از خودشان احساس رضایت کنند. ما چیزهای غلط یاد می‌گیریم. آدم باید خیلی قوی باشد که بگوید این فرهنگ خوب نیست، دنبالش نروید فرهنگ را خودتان بسازید. اکثر مردم نمی‌توانند این کار را بکنند. اکثراً از من، حتی با این وضعی که دارم، بدبخت‌تر هستند.»

«درست است که من دارم می‌میرم. ولی دور و برم پر از آدم‌های خوب و دلسوز است. چند نفر می‌توانند این ادعا را بکنند؟»

اینکه برای خودش دلسوزی نمی‌کرد برایم تعجب آور بود. موری دیگر نمی‌توانست برقص، شنا کند، یا راه برود. موری دیگر نمی‌توانست در خانه خودش را باز کند، خودش را بعد از حمام خشک کند، یا حتی در تخت غلط بزند. چطور می‌توانست همه اینها را قبول کند؟ نگاهش می‌کردم که چطور با نوک چنگالش یک تکه گوجه فرنگی را تعقیب می‌کرد، دوباره از زیر دستش در رفت، صحنه ترحم‌انگیزی بود، ولی نمی‌توانم انکار کنم که نشستن در کنارش آرامش جادویی به من می‌داد... مثل همان نسیم ملایمی که در روزهای دانشگاه به پشتم می‌وزید.

از روی عادت نگاهی به ساعت کردم. داشت دیرم می‌شد، فکر کردم که پرواز برگشتم را عوض کنم. بعد موری کاری کرد که تا امروز در خاطرم مانده.

گفت: «می‌دانی من چطور می‌میرم؟»

«یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده، دوازده، سیزده، چهارده، پانزده، شانزده، هفده، هجده...»

نفسش برید و نفس بعدی را کشید.

اولین باری که دکتر گفت این کار را بکنم تا بیست و سه می‌توانستم بروم. حالا رسیده به هجده.»

چشمهایش را بست و سرش را تکان داد: «باکم به کلی خالی شده.»

با حالتی عصبی روی پایم می‌زدم. برای یک بعد از ظهر کافی بود.

وقتی برای خداحافظی در آغوشش گرفتم گفت: «باز هم به دیدن استاد پیرت بیا.»

قول دادم که بیایم و سعی کردم به یاد آخرین باری که این قول را داده بودم نیفتم.



در کتابفروشی مدرسه دنبال کتابهایی می‌گردم که فهرست مطالعات موری است. کتابهایی را می‌خرم که تا آن وقت نمی‌دانستم وجود داشته کتابهایی مثل «جوانی، شخصیت و بحران»، «من و تو»، «شکاف در شخصیت».

قبل از کالج نمی‌دانستم مطالعه روابط انسانها هم می‌تواند عالمانه باشد. تا وقتی موری را ندیده بودم باور نمی‌کردم.

علاقه و اشتیاقش به کتاب واقعی و مسری بود. گاهی اوقات بعد از کلاس موقعی که اطاق خلوت می‌شود با هم به طور جدی حرف می‌زنیم. درباره زندگی‌ام از من سؤالاتی می‌کند و برایم از اریک فروم^۱، مارتین بوبر و اریک اریکسون نقل قول می‌کند. اغلب برای نصیحتهایش در پاورقی نقل قول می‌دهد حتی اگر فکر خودش هم همان باشد. در این مواقع است که حس می‌کنم او حقیقتاً استادم است نه عمویم. یک روز بعد از ظهر که داشتم از سردرگمی سن و سال خودم شکایت می‌کردم، از تناقض بین انتظاراتی که دیگران از من دارند و چیزهایی که خودم می‌خواهم.

او از من پرسید «آیا حالا برایت از کشش بین اضداد برایت گفته‌ام؟»

«زندگی از مقداری کش و واکش تشکیل شده. خودت می‌خواهی یک کاری بکنی، ولی مجبور می‌شوی کار دیگری بکنی. اغلب زجرت می‌دهد ولی می‌دانی که نباید بدهد. به خیلی چیزها سرسری نگاه می‌کنی در حالی که می‌دانی نباید سرسری نگاه کنی.»

«کشش اضداد مثل کشیدن یک کش است. اغلب ما هم در وسط این کش زندگی می‌کنیم.»

می‌گویم: به‌نظر مثل مسابقه کشتی می‌آید.

خندید و گفت: «آره، به این هم می‌شود تشبیهش کرد.»

می‌پرسم کدام طرف می‌برد؟

«کدام طرف می‌برد؟»

با چشمهای ریزش و با دندانهای کج و معوجش لبخندی می‌زند و می‌گوید:

«عشق می‌برد. همیشه عشق می‌برد.»



چند هفته بعد به لندن رفتم. مسابقه ویمبلدون را گزارش می‌کردم، بزرگترین مسابقه تنیس دنیا و یکی از چند مسابقه انگشت شماری که در آن مردم کسی را هو نمی‌کنند و در پارکینگ ورزشگاه هم کسی مست نیست. انگلستان گرم بود و ابری. هر روز صبح در خیابانهای پر درخت نزدیک زمین تنیس قدم می‌زدم و جوانهایی را می‌دیدم که دنبال بلیط اضافه می‌گردند و دستفروشهائی که توت‌فرنگی و خامه می‌فروشند. بیرون در استادیوم یک دکه روزنامه فروشی بود که تعدادی مجلات مبتذل داشت، با عکسهای زنان نیمه لخت، عکسهای خانواده سلطنتی، فال هفته، ورزش، مسابقه بخت‌آزمائی و مقدار کمی هم خبر واقعی. تیتراهای بزرگ روز را هم با گچ روی تخته‌ای می‌نویسند و به دسته روزنامه‌ها تکیه می‌دهند.

تیتراهایی مثل «دعای جدید دیانا و چارلز»، «گازا از تیم خود میلیونها پوند پول می‌خواهد».

مردم هم این روزنامه‌ها را می‌خرند و با ولع شایعات آنها را می‌خوانند. خودم هم در سفرهای قبل همین کار را می‌کردم. ولی این بار، نمی‌دانم چرا، هر وقت چیزی احمقانه و سطحی می‌خواندم یاد موری می‌افتادم. او را می‌دیدم که در خانه‌اش کنار اقزای ژاپنی‌اش و روی کف اطاق چوبیش نشست و نفسهایش را می‌شمرد و عصاره تمام لحظات باقیمانده را با عزیزانش را می‌کشد، در حالی که من ساعتها وقت صرف چیزهایی می‌کنم

چند برنامه تلویزیونی داشتم و با گروه فنی به نقاط مختلف لندن می‌رفتم. هر روز صبح و بعد از ظهر هم رپرتاژهای تلفنی می‌فرستادم. تازه این برنامه غیرعادی نبود. کار را به‌عنوان تنها هم‌نشین خودم انتخاب کرده‌بودم و همه چیز دیگر را کنار گذاشته بودم.

در ویمبلدون غذاهایم را پشت میز کارم می‌خوردم و اصلاً هم برایم مهم نبود. یکی از روزهای خیلی شلوغ، یک گروه خبرنگار دنبال آندره آگاسی و دوست دختر مشهورش، بروک شیلدرز، بودند. یک خبرنگار که دوربینها و لنزهای بزرگی به گردنش آویزان بود با تندی من را زمین انداخت و گفت «بخشید» و رفت. یاد یکی دیگر از حرفهای موری افتادم که می‌گفت: «مردم در یک زندگی کاملاً بی‌معنی راه می‌روند. حتی وقتی که ظاهر دارند کارهای مهم می‌کنند مثل این است که نیمه خواب هستند. علتش هم این است که دنبال چیزهای اشتباه هستند. تنها راه معنی دادن به زندگی این است که خود را وقف دوست داشتن دیگران کنی. وقف اجتماع و وقف اینکه کاری نکنی تا به زندگی خودت هدف و معنا بدهی.»

می‌دانستم که حق دارد.

ولی خودم هم هیچ کاری نمی‌کردم.

آخر مسابقات که رسید - و خدا می‌داند بعد از چند فنجان قهوه که من را در طول این مدت سر پا نگه داشته بود - رایانه‌ام را جمع کردم، اطاقک کارم را تمیز کردم و برگشتم به آپارتمانم که اسبابهایم را ببندم. دیر وقت بود و تلویزیون هم فقط پرفک داشت.

با هواپیما رفتم به دیترویت. بعد از ظهر دیر وقت رسیدم و خودم را به زحمت به خانه رساندم و خوابیدم. صبح روز بعد با خبر تکان دهنده‌ای بیدار شدم. اتحادیه کارمندان روزنامه ما اعتصاب کرده بود و اداره تعطیل بود. اعتصاب کننده‌ها جلوی در اداره و در خیابان جلوی آن شعار می‌دادند. من هم جزو اتحادیه بودم و چاره دیگری نداشتم. یک مرتبه، و برای اولین بار در عمرم، کار و حقوقم را از دست داده بودم و در جبهه علیه کارفرمایانم بودم.

که کوچکترین اهمیتی برایم ندارد. هنرپیشه‌های سینما، مدلها، یا آخرین صدایی که از پرنسس دایانا یا مادونا یا جان کندی جونیور خارج شده، با وجود آنکه از کمی وقت باقیمانده موری ناراحت بودم به کیفیت آن حسرت می‌خوردم. چرا می‌گذاریم حواسمان این قدر متفرق شود؟ در آمریکا محاکمه او. جی. سیمپسون در اوج خودش است و مردمی هم هستند که تمام وقت ناهارشان را صرف تماشای محاکمه او می‌کنند و بقیه‌اش را هم ضبط می‌کنند که شب تماشا کنند. هیچ کدام هم او. جی. سیمپسون را نمی‌شناسند، و هیچ نفعی در این محاکمه ندارند. با این حال روزها و هفته‌ها از زندگی خود را صرف حوادث زندگی یک نفر دیگر می‌کنند.

یاد حرف موری در آخرین ملاقاتمان افتادم که می‌گفت:

«فرهنگی که داریم نمی‌گذارد مردم از خودشان احساس رضایت کنند، و آدم باید خیلی قوی باشد که بگوید این فرهنگ خوب نیست، دنبالش نروید»

موری، در پیروی از حرف خودش، فرهنگ خودش را ساخته بود... آن هم خیلی قبل از بیماریش. گروههای مباحثه، پیاده‌روی با دوستان، رقص در کلیسای میدان هاروارد. او پروژه‌ای را شروع کرد به اسم «گرین هاوس» که برای آدمهای فقیر خدمات بهداشت روانی را تأمین می‌کرد. کتاب می‌خواند تا برای کلاسش ایده جمع‌آوری کند، با همکارانش ملاقات می‌کرد، سراغ شاگردان قدیمی را می‌گرفت، برای دوستان دورش نامه می‌نوشت. ترجیح می‌داد بیشتر وقتش را به غذا خوردن و تماشای طبیعت بگذراند تا نشستن جلوی برنامه‌های تلویزیون. برای خودش مجموعه‌ای از

فعالیت‌های انسانی فراهم کرده بود. مصاحبت، ملاقات، محبت... و اینها کاملاً زندگی‌اش را پر می‌کرد.

من هم فرهنگ خودم را درست کرده بودم: کار، در انگلیسی روی چهار یا پنج رپرتاژ کار می‌کردم و مثل دلقک‌ها از این سو به آن سو می‌پریدم. روزی هشت ساعت پای کامپیوتر بودم و مقاله‌هایم را به آمریکا می‌فرستادم. بعد

رهبان اتحادیه تلفن کردند و گفتند صلاح نیست هیچ تماسی با سردبیران، که اکثراً هم دوستانم بودند، داشته‌باشم. و گفتند اگر آنها تلفن کردند و خواستند درباره اعتصاب حرف بزنند باید گوشی را بگذارم.

یکی از رهبان اتحادیه مثل سربازی که در جبهه باشد گفت: «این قدر خواهیم جنگید تا بمیریم».

احساس گنجی و افسردگی می‌کردم. اگر چه کار تلویزیون و رادیو سرگرم کننده و خوب بودند ولی کار روزنامه زندگی من بود، اکسیژنم بود، هر روز که نوشته‌های خودم را به شکل چاپ شده می‌دیدم احساس می‌کردم که به گونه‌ای هنوز زنده هستم.

حالا این هم رفته بود. همین طور که اعتصاب یک روز و دو روز و سه روز ادامه پیدا می‌کرد کم کم این شایعات هم قوت می‌گرفت که ممکن است کار به چند ماه بکشد. هر چه می‌دانستم واژگون شده بود. هر شب لااقل یک مسابقه ورزشی بود که من قاعدتاً باید می‌رفتم. ولی در عوض خانه بودم و تلویزیون تماشا می‌کردم. عادت کرده بودم فکر کنم که خوانندگان به ستون من احتیاج دارند، و تعجب می‌کردم که چطور زندگی بدون من هم ادامه دارد.

یک هفته که گذشت تلفن را برداشتم و شماره موری را گرفتم. کانی تلفن را دستش داد.

با لحنی که بیشتر امری بود تا سؤالی گفت: «داری می‌آیی دیدن من».

«خوب، چرا که نه؟»

«سه‌شنبه چطور است؟»

گفتم سه‌شنبه خوب است. سه‌شنبه خوب است.



سال دوم دانشکده، دوتا دیگر از درسهایش را بر می‌دارم. رابطه ما از کلاس فراتر می‌رود و اغلب با هم ملاقات و صحبت می‌کنیم. قبلاً هرگز چنین رابطه‌ای با آدم بزرگی که قوم و خویشم نبوده نداشته‌ام، ولی با موری راحت هستم و او هم ظاهراً وقت کافی دارد.

وارد اطاقش که می‌شوم با خوشرویی می‌گوید: «امروز کجا حرف بزنیم؟»

تابستانها زیر درختی بیرون ساختمان جامعه‌شناسی می‌نشینیم و زمستانها کنار میز کارش. من با گرم کن خاکستری رنگ و کفش کتانی و موری هم با کفش چرمی و شلوار مخمل. همیشه خوب به پرحرفیهای من گوش می‌کند و بعد سعی می‌کند یک درس زندگی به من بدهد. یادم می‌آورد که بر خلاف نظر اکثر مردم همه چیز در پول خلاصه نمی‌شود.

به من می‌گوید باید انسان کاملی بشوم. از جدایی و فاصله جوانها صحبت می‌کند و نیاز به اینکه انسان باید با جامعه اطرافش رابطه داشته باشد.

بعضی از این حرفها را می‌فهمم و بعضی را نمی‌فهمم. فرقی هم نمی‌کند. همه اینها بهانه است که با او جرف بزنم، حرفهایی که هیچ وقت نتوانستم با پدرم که همیشه می‌خواست وکیل بشوم بزنم.

موری از وکیلها خوشش نمی‌آمد.

می‌پرسد: «دانشگاهت که تمام شد می‌خواهی چکاره بشوی؟»

می‌گویم: می‌خواهم موزیسین بشوم. پیانیست.

می‌گوید: «چقدر عالی. ولی زندگی سختی است.»

بله.

«رقیب زیاد هست.»

همه می‌گویند.

می‌گوید: «با این وصف، اگر واقعاً بخواهی می‌توانی رؤیایت را عملی

کنی.»

می‌خواهم برای این حرف بفلس کنم و تشکر کنم ولی این قدر رویم باز

نیست.

می‌گوید: «حتم دارم خیلی هم با شور پیانو می‌زنی.»

خنده‌ام می‌گیرد. با شور؟

بله.

او هم می‌خندد و می‌گوید: «با شور دیگر. مگر چیه؟»

سه‌شنبه اول

«دنیا»



کانی در را باز کرد و رفتم تو. موری روی صندلی چرخدارش کنار میز آشپزخانه بود و یک پیراهن گشاد کتانی و یک شلوار گشادتر پوشیده بود. لباسهایش برایش گشاد شده بودند چون پاهایش ضعیف و لاغر شده بود. با یک دست می‌شد دور رانش را گرفت و انگشتهای آدم به هم می‌رسید. اگر می‌توانست بایستد قدش حدود یک مترونیم شده بود و احتمالاً لباسهای یک بچه کلاس ششمی تنش می‌رفت.

پاکتی را که دستم بود نشانش دادم و گفتم: «یک چیزهائی آورده‌ام.» سر راه فرودگاه ایستادم و از سوپر مارکت مقداری بوقلمون، سالاد سیب زمینی، ماکارونی و نان خریدم. می‌دانستم در خانه‌اش غذا زیاد هست ولی می‌خواستم من هم چیزی آورده‌باشم. هیچ کمک دیگری برای موری از دستم بر نمی‌آمد و یادم بود که چقدر به خوردن علاقه دارد.

گفت: «وای، چقدر غذا داریم! حالا مجبوری خودت هم با من غذا بخوری.»

کنار میز آشپزخانه، روی صندلیهای حصیری نشستیم. این بار بدون

اینکه لازم باشد اطلاعات شانزده سال را ردوبدل کنیم، وارد مسیر آشنای صحبت‌های زمان دانشگاه شدیم. موری سؤال می‌کرد، به جوابهای من گوش می‌داد و گاهی مثل یک آشپز به حرفها چاشنی می‌زد و یا چیزی را که من فراموش کرده بودم اضافه می‌کرد. راجع به اعتصاب روزنامه سؤال

کرد و به خصلت طبیعی خودش نمی‌توانست بفهمد چرا دو طرف دعوا نمی‌توانند با هم حرف بزنند و اختلاف‌هایشان را حل کنند. گفتم همه به اندازه او با هوش نیستند.

گاهی باید صبر می‌کردیم تا به دستشویی برود و این کار هم طول می‌کشید. کانی می‌بردش توی دستشویی، از روی صندلی بلندش می‌کرد و زیر بغلش را می‌گرفت تا توی لگن ادرار کند. هر بار که برمی‌گشت خسته به‌نظر می‌رسید.

گفت: «یادت است به تذکاپل گفتم به زودی یک نفر باید ماتحت من را هم پاک کند؟»

خندیدم. حرفی نبود که آدم یادش برود.

«به‌نظرم آن روز دارد می‌رسد. از این یکی ناراحتم.»

چرا؟

«چون این دیگر حداکثر وابستگی است که یک نفر ماتحت آدم را پاک کند. ولی دارم رویش کار می‌کنم. دارم سعی می‌کنم ازش لذت ببرم.»

لذت ببری؟

«بله. درست مثل این است که دوباره بچه شده‌باشم.»

این هم دید منحصر بفردی بود.

«مجبور به زندگی دید منحصر بفردی داشته باشم. فکرش رو بکن. خرید نمی‌توانم بروم، حساب بانکم را نمی‌توانم نگه دارم، آشغال را نمی‌توانم بیرون ببرم. ولی می‌توانم در این روزهای آخر عمرم اینجا بنشینم و به چیزهایی که در زندگی مهم است فکر کنم. هم وقتش را دارم و هم بهانه‌اش را.»

جواب دو پهلویی که از ذهنم گذشته بود از دهنم بیرون پرید و گفتم پس برای فهمیدن معنای زندگی آدم باید دیگر آشغال را بیرون نبرد؟

او خندید، و خیالم راحت شد که خندید.

وقتی کانی داشت بشقابها را جمع می‌کرد متوجه یک دسته روزنامه شدم که ظاهراً قبل از رسیدن من خوانده شده بود.

پرسیدم هنوز خبرها را دنبال می‌کنید؟

جواب داد: «بله. به‌نظرت عجیب می‌آید؟ فکر می‌کنی چون دارم می‌میرم نباید برایم مهم باشد که در دنیا چه می‌گذرد؟»
شاید.

آهی کشید و گفت: «شاید حق داشته باشی. شاید نباید برایم مهم باشد. من که نخواهم بود تا نتیجه‌اش را ببینم.»

«ولی توضیحش مشکل است میچ. حالا که دارم زجر می‌کشم بیشتر به مردم زجر کشیده احساس نزدیکی می‌کنم. چند شب پیش توی تلویزیون مردم بوسنی (Bosnia) را دیدم که توی خیابانها، زیر گلوله، می‌دویدند و کشته می‌شدند... بیچاره‌ها- داشت گریهام می‌گرفت. مثل این که درد آنها درد خودم هم هست. هیچ کدامشان را نمی‌شناسم- ولی چطور بگویم- به طرفشان کشیده می‌شدم.»

چشمه‌هایش تر شد و من سعی کردم صحبت را عوض کنم، ولی دستش را تکانی داد و گفت: «این روزها همه‌اش گریهام می‌گیرد. مهم نیست.»

فکر کردم چقدر عجیب است. من خودم در کار خیر هستم. از مرگ آدمها گزارش تهیه می‌کنم، با بازماندگانشان مصاحبه می‌کنم، به تشییع جنازه آنها می‌روم، ولی گریهام نمی‌گیرد. ولی موری برای رنج مردمی که آن طرف دنیا هستند گریه می‌کند. فکر کردم آیا آخر کار همه همین طور می‌شود؟ شاید مرگ داروی اصلی باشد. شاید مرگ است که بالاخره باعث می‌شود غریبه‌ها برای هم یک قطره اشک بریزند.

موری با صدای بلند توی دستمالش فین کرد و گفت: «از گریه مردها که ناراحت نمی‌شوی؟»

به سرعت گفتم نه ابداً.

لبخند زد. «آه میچ، بالاخره یک روز باید خودت را آزاد کنی. بالاخره نشانت می‌دهم که گریه کردن عیبی ندارد.»

بله، بله.

هر دو خندیدیم، چون تقریباً بیست سال پیش هم همین را می‌گفت اغلب روزهای سه‌شنبه. در واقع، ما اغلب سه‌شنبه‌ها با هم بودیم. اکثر کلاسهای من با موری روزهای سه‌شنبه بود، ساعتی را که هم در دفترش بود، روزهای سه‌شنبه بود. وقتی پایان نامه‌ام را که همه‌اش هم به توصیه موری بود می‌نوشتم روزهای سه‌شنبه کنار میز کافه تریا، یا توی دفترش یا روی پله‌های پرلن هال می‌نشستیم و کارهایم را مرور می‌کردیم.

بنابراین خیلی طبیعی بود که دوباره روز سه‌شنبه در این خانه با درخت افرای ژاپنی که روبروی ما بود همدیگر را می‌دیدیم. وقتی داشتم حاضر می‌شدم بروم این نکته را به موری گفتم.

گفت: «ما اهل سه‌شنبه هستیم.»

اهل سه‌شنبه!

لبخند زد.

«میچ، در مورد همدردی با مردمی که اصلاً آنها را نمی‌شناسی پرسیدی. ولی می‌خواهی بگویم این مرض بیش از همه چیز چی به من یاد داده؟»

چی؟

«مهم‌ترین چیز در زندگی این است که یاد بگیری چطور به مردم عشق بدهی و چطور بگذاری عشق به طرفت بیاید.»

صدایش تا حد زمزمه پایین آمده بود: بگذار بیاید. ما خیال می‌کنیم مستحق عشق نیستیم. فکر می‌کنیم اگر در را به رویش باز کنیم زیادی نرم می‌شویم. ولی یک مرد عاقلی به اسم لوین حق داشت. می‌گفت: «تنها عمل منطقی عشق است.»

با دقت و با تأکید برای افزایش اثر جمله، گفتم: «تنها عمل منطقی عشق است.»

مثل یک شاگرد خوب سرم را تکان دادم و او نفسش را به آرامی بیرون داد. خم شدم که بغلش کنم و بدون دلیل، بر خلاف عادت معمولم، گونه‌اش را بوسیدم. دستهای ضعیفش را روی بازویم حس می‌کردم و ته ریش نرمش به صورتم مالیده می‌شد.

زیرلب گفتم: «پس سه‌شنبه دیگر هم می‌آیی؟»

موقع رفتن موری نگهم می‌دارد و می‌گوید: «امروز زیاد چیزی نگفتی»

نمی‌دانم. چیزی نداشتم بگویم.

«تو خیلی چیزها داری بگویی. راستش، مرا یاد کسی می‌اندازی که او هم در جوانی خیلی چیزها را در دلش نگه می‌داشت»

چه کسی؟

«خودم»



وارد کلاس می‌شود، می‌نشیند، و سکوت می‌کند. او به‌ما نگاه می‌کند و ما به او. اول چند نفری خنده‌شان می‌گیرد، ولی موری اهمیتی نمی‌دهد و بالاخره سکوت سنگینی حکمفرما می‌شود. کوچکترین صدایی را که می‌شنویم، صدای زمزمه رادیاتور کنار اطاق و نفس کشیدن تو دماغی یکی از همشاگردیهای چاق است.

بعضی از ما ناراحت هستیم، بالاخره کی حرف می‌زند؟ شروع می‌کنیم به وول خوردن و نگاه کردن به ساعت‌ایمان. چند نفری از پنجره بیرون را تماشا می‌کنند و سعی می‌کنند بی‌تفاوت باشند. این حالت تقریباً پانزده دقیقه ادامه پیدا می‌کند تا بالاخره موری با لحن ملایمی سکوت را می‌شکند.

می‌پرسید: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

و کم‌کم، همان‌طور که موری می‌خواهد، بحث درباره اثر سکوت در روابط انسانها شروع می‌شود. چرا ما از سکوت ناراحت می‌شویم؟ چه چیزیی در سر و صدا وجود دارد که به ما راحتی و آسایش می‌دهد؟

سکوت مرا ناراحت نمی‌کند. با وجود اینکه با دوستانم خیلی شلوغ می‌کنم، ولی هنوز راحت نیستم که درباره احساساتم جلوی دیگران حرف بزنم، بخصوص جلوی هم‌شاگردیها. اگر لازم باشد حاضرم ساعتها هم در سکوت بنشینم.

سه‌شنبه دوم

«دلسوزی برای خود»

سه‌شنبه بعد و سه‌شنبه‌های بعد از آن برگشتم. با وجود اینکه باید هفتصد مایل پرواز می‌کردم تا کنار یک فرد مشرف به مرگ بنشینم ولی برای این ملاقات اشتیاق بیش از انتظاری داشتم. وقتی پیش موری بودم مثل این بود که زمان متوقف می‌شد و حس می‌کردم خودم را هم بیشتر دوست دارم. دیگر برای فاصله بین فرودگاه تا منزل او تلفن بی‌سیم کرایه نمی‌کردم. به تقلید از موری به خودم می‌گفتم بگنار صبر کنند.

وضع روزنامه در دیترویت تغییری نکرده بود. حتی می‌شود گفت بدتر هم شده بود. درگیرهای بدی بین اعتصابیون و کارگران موقتی پیش آمد. عده‌ای دستگیر شدند، کتک خوردند و خودشان را جلوی مسیر کامیونهای حمل و نقل انداختند.

با توجه به همه اینها، ملاقاتهای من با موری مثل دوش گرفتن با محبت‌های انسانی بود. راجع به زندگی و راجع به عشق حرف می‌زدیم. درباره یکی از سوزه‌های مورد علاقه موری یعنی همدردی با دیگران صحبت می‌کردیم و اینکه چرا اجتماع ما دچار کمبود آن است. قبل از ملاقات سومم با او جلوی مغازه‌ای به اسم پرد و سیرکس^۱ ایستادم. پاکتهای این مغازه را در

خانه موری دیده بودم و نتیجه گرفتم که حتماً موری غذاهایش را دوست دارد. چند بسته غذای مختلف از قبیل ماکارونی با سبزیجات و سوپ هویج و باقلوا خریدم.

وارد اطاق موری که شدم مثل کسی که بانک را زده باشد پاکت را بلند کردم و نشانش دادم.

با صدای بلند گفتم: «غذا آوردم»

موری سرش را بلند کرد و لبخند زد.

با چشمهای دنبال علائم پیشرفت مرض در او می‌گشتم. انگشتهایش هنوز این قدر کار می‌کرد که با مداد چیزی بنویسد و یا لیوانی را بلند کند ولی بازوهایش از حد سینه‌اش بالاتر نمی‌آمدند. هر چه می‌گذشت کمتر وقتش را در آشپزخانه یا اطاق نشیمن می‌گذراند، بیشتر در اطاق مطالعه‌اش بود.

آنجا برایش یک صندلی راحتی بزرگ با بالش و پتو گذاشته بودند و چندین قطعه ابر که به شکل‌های مختلفی بریده شده بود تا حائل پاهای رنجور و ضعیفش باشد. کنارش یک زنگ بود، هر وقت احتیاج داشت سرش جابجا شود یا به دستشویی برود زنگ را تکان می‌داد و کانی، تونی، برتا یا امی، هر کدامشان که بودند به کمکش می‌آمدند. بلند کردن زنگ همیشه برایش آسان نبود و وقتی نمی‌توانست تکانش بدهد کلافه می‌شد.

از او پرسیدم آیا برای خودش احساس تأسف می‌کند؟

گفت: «صبحها، گاهی برای خودم عزاداری می‌کنم. به بدنم نگاه می‌کنم. همان قدر که می‌توانم دستها و انگشتهایم را تکان می‌دهم و به آنچه از دست داده‌ام تأسف می‌خورم. برای مرگ کند و دردناک خودم عزاداری می‌کنم. ولی بعد تمام می‌شود».

به همین سادگی؟

«اگر لازم باشد خوب گریه می‌کنم. ولی بعد توجهم را به سمت تمام چیزهای خوبی که هنوز در زندگی‌ام هست جلب می‌کنم. کسانی که هنوز به دیدنم می‌آیند. قصه‌هایی که خواهم شنید. اگر سه‌شنبه باشد، به تو. آخر ما اهل سه‌شنبه هستیم».

خندهام گرفتم. اهل سه‌شنبه.

«بیشتر از این به خودم اجازه تأسف و ناراحتی نمی‌دهم. فقط صبحها چند قطره اشک می‌ریزم. همین».

به آدمهایی فکر کردم که بیشتر ساعات بیداریشان به تأسف خوردن به حال خودشان می‌گذرد. چه خوب است انسان برای تأسف روزانه‌اش حدتی بگذارد. چند قطره اشک بریزد و بعد برود دنبال زندگی‌اش. اگر موری، با این بیماری وحشتناکش، می‌تواند این کار را بکند ...

موری گفت: «اگر به صورت بد نگاهش کنی وحشتناک است. وحشتناک است که آدم می‌بیند بدنش کم کم تحلیل می‌رود و نابود می‌شود. ولی در ضمن خوب است چون وقت کافی برای خداحافظی دارم».

لبخندی زد و اضافه کرد: «همه این قدر شانس ندارند».

نگاهش کردم که روی صندلیش نشسته بود، نه می‌توانست بایستد، نه می‌توانست خودش را بشوید، نه می‌توانست شلوارش را بالا بکشد. شانس؟ واقعاً منظورش شانس بود؟



در طول چند دقیقه‌ای که موری به دستشویی رفته بود یکی از روزنامه‌های بوستون را که کنار صندلیش بود ورق زدم. مقاله‌ای بود راجع به دو دختر نوجوان که در یک شهر کوچک پیرمرد هفتاد و سه ساله‌ای را که دوستشان شده بود با شکنجه کشته بودند و بعد هم در خانه‌اش جشن گرفته بودند. مقاله دیگری بود درباره محاکمه مردی که دوست همجنس‌بازش را کشته بود چون او در یک برنامه تلویزیونی گفته بود که عاشق او شده.

موری را آوردند تو، مثل همیشه لبخند می‌زد و کانی جلو رفت تا از روی صندلی چرخدار بلندش کند و روی صندلی راحتی بگذاردش.

پرسیدم می‌خواهید من جابجایتان کنم؟

یک لحظه سکوت شد. خودم هم نمی‌دانستم چرا این حرف را زدم، ولی موری نگاهی به کانی کرد و گفت: «می‌توانی یادش بدهی؟»
کانی گفت: «البته».

مطابق دستور او خم شدم. دستهایم را زیر بغلش قفل کردم و او را به سمت خودم کشیدم، مثل اینکه آدم بخواهد باری را از زیر بلند کند. بعد صاف شدم و او را هم با خودم بلند کردم. معمولاً وقتی آدم کسی را بلند می‌کند انتظار دارد بازوهای شخص دور دستش سفت شود، ولی این کار از موری ساخته نبود. بیشترش وزن مرده بود. حس کردم سرش به آرامی روی شانه‌ام افتاد و تنه‌اش مثل یک پارچه خیس شل و افتاده بود.

بغل کردنش حالتی برایم ایجاد کرد که نمی‌توانم توصیف کنم. فقط می‌توانم بگویم تخم مرگ را درون جثه نحیفش حس کردم و وقتی روی صندلی گذاشتمش و سرش را روی بالش جابجا کردم به خوبی حس می‌کردم که وقتمان دارد تمام می‌شود.

و باید یک کاری می‌کردم.



سال ۱۹۷۸ و سال سوم دانشگاهم است- فیلم راکی خیلی گل کرده. در برانديس يك كلاس جامعه‌شناسی عجیب داریم که موری اسمش را «روشهای گروهی» گذاشته. هر هفته روی این مطالعه می‌کنیم که شاگردان هر گروه چطور با هم رفتار می‌کنند و عکس‌العمل‌هایشان در مقابل عصبانیت، حسادت، توجه و غیره چیست. خودمان شده‌ایم موشهای آزمایشگاه. اغلب اوقات هم بالاخره یکی به گریه می‌افتد. من اسمش را کلاس «لوس بازی» گذاشته‌ام. موری می‌گوید که فکرم باید بیش از این باز باشد.

امروز موری می‌گوید تمرین مخصوصی برایمان دارد. هر کدام باید پشت به یکی از همکلاسیهایمان بایستیم و خودمان را به عقب پرت کنیم و فقط متکی به این باشیم که دوستان ما را خواهد گرفت. اکثر ما ناراحت هستیم و کمی که به عقب می‌افتیم خودمان را تکه می‌داریم. همه با حالت عصبی می‌خندیم.

بالاخره، یکی از شاگردها، یک دخترک لاغر موسیاه و ساکت که همیشه هم لباسهای گل و گشاد می‌پوشد، دستهایش را روی سینه‌اش می‌گذارد، چشمهایش را می‌بندد و خودش را به عقب می‌اندازد.

من تقریباً حتم دارم که با مغر به زمین خواهد خورد. در آخرین لحظه، شاگردی که پشت سرش ایستاده شانه‌هایش را می‌گیرد و بلندش می‌کند. بعضیها از تعجب فریاد می‌زنند. چند نفر کف می‌زنند.

بالاخره موری می‌خندد.

به دخترک می‌گوید: «دیدی، چشمهایت را بستی. مهم همین بود. بعضی وقتها آدم نمی‌تواند به چشمهایش اعتماد کند. باید به احساساتش اعتماد کند، اگر می‌خواهی دیگران به تو اعتماد داشته باشند باید تو هم به آنها اعتماد داشته باشی، حتی در تاریکی مطلق. حتی وقتی داری می‌افتی،

سه‌شنبه سوم

«افسوس و حسرت»

سه‌شنبه بعد با پاکتهای غذا وارد شدم - ماکارونی، ذرت، سالاد سیب‌زمینی و شیرینی - و یک چیز تازه: یک ضبط صوت سونی.

به موری می‌گویم، می‌خواهم حرفهایمان یادمان بماند. می‌خواهم صدایش را ضبط کنم که بعداً به آن گوش کنم.

«بعداً؟ وقتی مردم؟»

این حرفها را ننزیند.

می‌خندد و می‌گوید: «میچ، منکه دیر یا زود باید بمیرم.»

به ضبط صوت من نگاه می‌کند و می‌گوید: «چقدر بزرگ است.»

مثل همه خبرنگارها حس می‌کنم آدم فضولی هستم. به این فکر می‌افتم که ضبط صوت بین دو نفر که دوست همدیگر هستند شیء زائدی است. مثل یک گوش مصنوعی است. اما با توجه به ارزشی که همه آدمها برای اوقات او قائل هستند، من می‌خواهم تا آنجا که ممکن است این سه‌شنبه‌ها را به خاطر بسپرم.

ضبط صوت را بر می‌دارم و می‌گویم اگر شما را ناراحت می‌کند اصلاً اجباری نداریم...

با دستش حرفم را قطع می‌کند. عینکش را از نوک دماغش بر می‌دارد و می‌گذارد از نخی که دور گردنش افتاده آویزان شود. مستقیم توی چشمهایم نگاه می‌کند و می‌گوید: «بگذار باشد».

می‌گذارمش زمین.

با صدای ملایمی می‌گوید: «میچ، تو نمی‌فهمی. من خودم می‌خواهم از زندگی‌ام برایت حرف بزنم. می‌خواهم تا دیر نشده همه چیز را بگویم».

صدایش تا حد زمزمه‌ای پائین می‌آید و می‌گوید: «خودم می‌خواهم یک نفر داستانم را بشنود. تو حاضری؟» سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم.

کمی سکوت می‌کنیم.

می‌گوید: «خوب، روشن است؟»

راستش هدف از این ضبط صوت فقط حفظ خاطرات نبود. من داشتم موری را از دست می‌دادم، همه داشتیم او را از دست می‌دادیم، خانواده‌اش، دوستانش، شاگردانش، همکارانش، هم صحبت‌هایش که همه دوستش داشتند، آنهایی که با او می‌رقصیدند، همه. نوار هم، مثل عکس یا ویدئو، تلاشی بود برای اینکه هر چه می‌توانیم از چمدان مرگ جنس بدزدیم.

در ضمن داشت برایم واضح می‌شد که موری با شجاعتش، باطنزش، با صبرش و با روشنی فکرش، زندگی را از دریچه‌ای غیر از تمام کسانی که می‌شناختم نگاه می‌کرد. از یک دید سالم‌تر. از یک دید عقلایی‌تر. و او هم داشت می‌مرد.

اگر چشم دوختن در چشم مرگ به انسان روشنی عارفانه‌ای می‌دهد مثل این بود که موری می‌خواهد این روشنی را با من قسمت کند. و من هم می‌خواستم هر چه می‌توانم آن‌را به‌خاطر بسپرم.

اولین باری که موری را در برنامه «نایت لاین» دیدم فکر کردم وقتی فهمیده که چیزی از عمرش باقی نمانده به چیزهایی افسوس خورده؛ به دوستهای از دست رفته؟ به کارهایی که شاید طور دیگری می‌کرده؟ فکر می‌کردم اگر من به‌جای او بودم آیا ذهنم از فکر چیزهایی که از دست داده بودم پر می‌شد؟ آیا به رازهایی که مخفی کرده بودم افسوس می‌خوردم؟

وقتی این موضوع را به موری گفتم سرش را تکان داد و گفت: «همه به این فکر می‌کنند، مگر نه؟ اگر امروز روز آخر زندگی من بود چه می‌شد؟» کمی به صورتم نگاه کرد و فهمید که من هم جواب این سؤال را ندارم. همیشه تجسم می‌کردم که یک روز پشت میز کارم، وسط نوشتن یک مقاله، خواهم مرد و در حالی که دارند نعش‌م را می‌برند، سردبیرها مقاله را از زیر دستم بیرون می‌کشند.

موری گفت: «میچ؟»

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. موری از تأمل من استفاده کرد و گفت: «میچ، فرهنگ ما به تو اجازه نمی‌دهد که به چیزهایی مثل مردن فکر کنی. ما این قدرِ درگیر چیزهای خودخواهانه مثل کار و خانواده و داشتن پول کافی و پرداخت قسط خانه و خرید ماشین نو و تعمیر رادیاتور منزل و میلیون‌ها چیز کوچک دیگر هستیم که دیگر وقت نداریم که یک لحظه بایستیم به زندگی خودمان نگاه کنیم و بپرسیم: آیا همه‌اش همین است؟ من فقط همین را می‌خواهم؟ آیا چیزی کم ندارم؟»

تأمل کرد.

«باید یک نفر، انسان را به این سمت هل بدهد، این حالت خودبخود رخ

نمی‌دهد».

می‌دانستم چه می‌گوید. ما همه در زندگی معلم لازم داریم.

معلم من هم جلوی رویم نشسته بود.



به‌خودم گفتم بسیار خوب، اگر قرار است شاگرد باشم سعی می‌کنم شاگرد خوبی باشم.

آن روز در هواپیمای برگشت به منزل یک ورق کاغذ برداشتم و صورت بلند بالایی از تمام موضوع‌ها و سؤالهایی که همه با آنها درگیر هستیم نوشتیم. از خوشبختی و پیری گرفته تا بچه‌دار شدن و مرگ. البته در مورد هر کدام از اینها یک میلیون کتاب نوشته شده و ده‌ها برنامه تلویزیونی و جلسات مشاوره ساعتی ۹۰ دلاری وجود دارد. آمریکا تبدیل شده به یک بازار مکاره روشهای بهبود زندگی.

ولی هنوز هیچ جواب واضحی در دست ما نیست. آیا ما از دیگران و یا حتی از کودکی که در درون هر کدام از ماست خوب نگهداری می‌کنیم؟ آیا به سنتهای قدیمی بر می‌گردیم یا آنها را غیر قابل استفاده می‌دانیم؟ دنبال موفقیت هستیم یا سادگی؟ آیا می‌خواهیم از همه چیز دوری کنیم یا همه چیز را تجربه کنیم؟

فقط می‌دانستم که موری، استاد پیر من، از دستفروشهای این بازار مکاره نیست. او روی خط آهن ایستاده و دارد صدای سوت قطار نجات را می‌شنود و همه چیزهایی را که در زندگی مهم است به خوبی و به وضوح می‌بیند. من هم همان وضوح را می‌خواستم. همه آدمهای سرگشته و حیرانی که می‌شناسم دنبال همین وضوح هستند.

موری همیشه می‌گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

بنابراین فهرست زیر را نوشتیم:

مرگ	ترس
پیری	حرص
ازدواج	خانواده
اجتماع	بخشش
زندگی با معنا	

چهارمین روز سه‌شنبه، در ماه اوت، که به وست نیوتون برگشتم فهرست توی کیفم بود. تهویه فرودگاه لوگان کار نمی‌کرد و مردم خودشان را باد می‌زدند و با عصبانیت عرق پیشانی‌شان را پاک می‌کردند. از قیافه همه پیدا بود که حاضرند یک نفر را بکشند.

وقتی دارد نگاهش می‌کند با غرور لبخند می‌زنم و به اطراف اطاقش نگاه می‌کنم. به قفسه‌های کتاب، به زمین چوبی، به قالیچه وسط اطاق و به نیمکت فکر می‌کنم که تا به حال تقریباً در همه جای این اطاق نشسته‌ام.

موری عینکش را روی دماغش جابجا می‌کند و می‌گوید: «می‌دانم، ولی با کار به این خوبی مثل اینکه باید برای دوره فوق لیسانس برت گردانیم اینجا.»

خنده‌ام می‌گیرد ولی تو دلم فکر می‌کردم نقشه بدی هم نیست. یک قسمت از وجودم می‌ترسد مدرسه را ترک کند و یک قسمت دیگرم می‌خواهد هر چه زودتر برود. کشش اضداد. به موری که دارد پایان‌نامه‌ام را می‌خواند نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم دنیای بیرون را برای خودم مجسم کنم.



تا سال چهارم دانشگاه آن قدر کلاس جامعه‌شناسی برداشتم که اگر چند واحد دیگر بر می‌داشتم می‌توانستم در این رشته لیسانس بگیرم. موری من را تشویق به نوشتن یک پایان‌نامه ممتاز می‌کند.

می‌پرسم من؟ راجع به چی بنویسم؟

می‌گوید: «چی برایت جالب است؟»

درباره چند موضوع با هم مشورت می‌کنیم تا بالاخره موضوع ورزش را انتخاب می‌کنیم. دست بکار یک مطالعه یک ساله می‌شوم تا نشان بدهم که چطور فوتبال در آمریکا تقریباً به صورت یک مذهب و به شکل اقیون توده مردم درآمد است. به فکرم هم نمی‌گذرد که این تحقیق من را برای شغل آینده‌ام آماده می‌کند. فقط می‌دانم به من اجازه می‌دهد که باز هم هفته‌ای یک بار با موری ملاقات کنم.

با کمک او، تا شروع ترم بهار تحقیقاتم را کرده‌ام و یک پایان‌نامه ۱۱۲ صفحه‌ای با تمام پاورقی‌های لازم و غیره آماده کرده و با صحافی چرم سیاه حاضر کرده‌ام. با افتخار و مثل بچه‌ای که در اولین مسابقه‌اش برنده شده آن را به موری نشان می‌دهم.

می‌گوید: «تبریک»

سمعی و بصری

(قسمت دوم)

برنامه نایت لاین یک بار دیگر هم سراغ موری آمد، چون برنامه اولی با استقبال زیادی روبرو شده بود. این بار وقتی گروه فیلمبردارها و تهیه‌کننده‌ها از در وارد شدند مثل اعضای خانواده بودند. خود تد کاپل هم خیلی گرم‌تر بود. دیگر ارزیابی اولیه و مصاحبه قبل از مصاحبه در کار نبود. به‌عنوان دست گرمی، کاپل و موری داستانهایی از دوران کودکی‌شان برای هم گفتند. کاپل از بزرگ شدن در انگلیس حرف زد و موری از زندگی خودش در برانکس. موری یک پیراهن آبی آستین بلند پوشیده بود. این روزها همیشه سردش بود، حتی وقتی هوای بیرون نود درجه بود. ولی کاپل ژاکتش را درآورد و مصاحبه را با پیراهن تنها انجام داد. مثل این بود که موری هر دفعه او را بیشتر تحت تأثیر قرار می‌داد.

وقتی فیلمبرداری شروع شد موری گفت: «به‌نظر می‌آید حالتان خوب است.»

«حال شما هم خوب است.»

«همه همین را می‌گویند.»

«پس از کجا تحلیل رفتن خودتان را می‌فهمید؟»

موری آهی کشید و گفت: «جز خودم هیچ کس نمی‌فهمد، تد. ولی خودم می‌دانم.»

ولی از حرف زدنش واضح بود. بر خلاف مصاحبه اول دیگر نمی‌توانست موقع حرف زدن دستش را به راحتی تکان بدهد. تلفظ بعضی کلمه‌ها برایش مشکل شده بود. حرف «ل» توی گلویش گیر می‌کرد. تا چند ماه دیگر شاید اصلاً نمی‌توانست حرف بزند.

موری به کاپل گفت: «از نظر احساسی تا وقتی دور و برم آدم هست خوشحالم. احساس عشق و محبت من را زنده نگه می‌دارد.»

«ولی بعضی روزها هم افسرده هستم. حس می‌کنم که خیلی چیزها دارد از دستم می‌رود و احساس ترس می‌کنم.»

بدون دستهایم چکار کنم؟ اگر نتوانم حرف بزنم چکار کنم؟ قورت دادن خیلی مهم نیست. بالاخره با لوله به من غذا می‌دهند، مگر چطور می‌شود؟ ولی صدایم و دستهایم؟ برایم خیلی مهم هستند. با صدایم و با دستهایم حرف می‌زنم، از این راه می‌توانم چیزی به مردم بدهم.»

کاپل پرسید، «اگر نتوانید حرف بزنید چطور چیزی را به مردم می‌دهید؟»

موری شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «شاید از یک نفر بخواهم از من سؤالاتی بکند که جوابش مثبت یا منفی باشد.»

جواب این قدر ساده بود که کاپل خنده‌اش گرفت. از موری درباره شهرت پرسید. یاد دوستی کرد به اسم موری استاین که برای اولین بار گفتارهای موری را برای روزنامه بوستون گلوب فرستاده بود. از سالهای شصت هر دوی آنها در براندیس کار می‌کردند و درس می‌دادند. استاین هم داشت کر می‌شد. کاپل مجسم می‌کرد که این دو نفر یک روز در کنار هم باشند. دو نفر که یکیشان نمی‌تواند حرف بزند و یکی نمی‌تواند بشنود.

موری گفت: «آنوقت دست هم را می‌گیریم و مقدار زیادی عشق بین ما رد و بدل خواهد شد. تد، ما سی و پنج سال است با هم دوست هستیم. بعد از این همه مدت که دیگر کلمه لازم نیست.»

قبل از پایان مصاحبه موری یکی از نامه‌هایی را که برایش رسیده بود برای کاپل خواند. بعد از برنامه اول نایت‌لاین خیلی‌ها برایش نامه فرستادند. یکی از این نامه‌ها از طرف معلمی بود در پنسیلوانیا که در کلاسش نه نفر شاگرد داشت و هر نه نفر آنها یکی از والدینشان را از دست داده بودند.

موری به آرامی عینکش را جابجا کرد و گفت: «این جوابی است که من برایش دادم. باربارای عزیز، نامه‌ات خیلی من را تکان داد. کار تو با این شاگردانی که یکی از والدینشان را از دست داده‌اند بسیار با ارزش است. من هم در کودکی یکی از والدینم را از دست دادم ...»

یک مرتبه، همینطور که فیلمبرداری ادامه داشت، موری دستی به عینکش زد، مکث کرد، لبش را گاز گرفت و گلویش از بغض پرشد. چند قطره اشک روی دماغش چکید «از دست دادن مادرم در بچگی، برایم ضربه بزرگی بود ... کاش آن موقع هم گروهی مثل گروه شما بود که می‌توانستم غم خودم را خالی کنم. اگر کلاس شما آن موقع بود ...»

بغضش ترکیب و گفت: «حتماً می‌آمدم ...»

کاپل گفت: «موری، فوت مادرت مال هفتاد سال پیش است. یعنی دردش هنوز هم ادامه دارد؟»

موری با زمزمه گفت: «البته.»

استاد

(قسمت اول)

هشت سالش بود. از بیمارستان تلگرامی آمد و چون پدر روسش انگلیسی بلد نبود موری باید آن را برایش می‌خواند. خبر مرگ مادرش را مثل شاگردی که جلوی کلاسی ایستاده خواند. «با کمال تأسف به اطلاع می‌رساند که ...»

صبح روز تشییع جنازه اقوام موری جلوی پله‌های خانه‌شان در محله فقیرنشین جنوب شرقی منهتن^۱ جمع شدند. مردها لباس مشکی پوشیده بودند و زن‌ها روبنده داشتند. بچه‌های محل به مدرسه می‌رفتند و وقتی رد می‌شدند موری از خجالت سرش را به زیر می‌انداخت. نمی‌خواست بچه‌ها او را در این وضع ببینند. یکی از خاله‌هایش که زن چاقی بود موری را بغل کرد و شروع کرد به گریه و ضجه: «بی‌مادر چه کار می‌کنی؟ چه بلایی به سرت می‌آید؟» موری هم گریه‌اش گرفت و همشاگردی‌هایش فرار کردند

در گورستان وقتی خاک روی تابوت مادرش می‌ریختند او هم نگاه می‌کرد. یاد لحظه‌های گرم و محبت آمیزی می‌افتاد که کنار هم گذرانده بودند. مادرش تا وقتی زنده و سالم بود یک مغازه آب نبات فروشی داشت.

1. Manhattan

بعد از مریضی اغلب می‌خوابید یا کنار پنجره می‌نشست. خیلی ضعیف شده بود. گاهی داد می‌زد که بچه‌اش دوایش را بیاورد و موری هم که داشت توی خیابان الک دولک بازی می‌کرد خودش را به نشنیدن می‌زد. در فکر خودش خیال می‌کرد اگر محل به مریضی نگذارش خواهد رفت.

یک بچه چطور می‌تواند با مرگ روبرو شود؟

پدر موری که همه چارلی صدایش می‌کردند از دست ارتش روسیه فرار کرده بود و به آمریکا آمده بود. در کار خرید و فروش پوست بود ولی اغلب بیکار بود. چون کم سواد بود و انگلیسی هم نمی‌دانست خیلی فقیر بود و خانواده‌اش اغلب با کمک خیریه زندگی می‌کردند. آپارتمان‌شان جای تاریک و کوچک و شلوغ و غم‌انگیزی پشت مغازه آب نبات فروشی بود. هیچ وسیله لوکسی نداشتند، گاهی موری و برادرش دیوید برای در آوردن چند پنی پله‌های خانه مردم را می‌شستند.

بعد از مرگ مادر، دو برادر را به هتل کوچکی در کانتیکات فرستادند.

در آنجا چند خانواده در خانه بزرگی با هم زندگی می‌کردند و یک آشپزخانه عمومی داشتند، اقوامشان فکر کردند شاید هوای آزاد برای بچه‌ها خوب باشد. موری و دیوید تا به حال این قدر سبزه و درخت ندیده بودند. یک‌شب بعد از شام داشتند با هم قدم می‌زدند که باران گرفت. به جای اینکه به خانه برگردند ساعتها زیر باران بازی کردند.

صبح روز بعد که بیدار شدند موری از تختش بیرون پرید و به برادرش هم نهیب زد که بیدار شو.

«او گفت نمی‌توانم.»

«نمی‌توانم یعنی چی؟»

صورت دیوید وحشت زده بود، «نمی‌توانم تکان بخورم!»

او فلج اطفال گرفته بود.

البته علتش باران نبود، ولی بچه‌ای به سن موری نمی‌توانست این را بفهمد. تا مدت‌ها بعد که برادرش را از این بیمارستان به آن بیمارستان می‌بردند و بالاخره هم با وجود بسترهای خاصی که به پاهایش بستند هنوز می‌لنگید، موری خودش را گناهکار می‌دانست.

هر روز صبح، چون پدرش هم آدم مذهبی نبود - خودش تنها به کلیسا می‌رفت - در میان آدم‌های سیاه پوشی که تکان می‌خورند و دعا می‌خواندند می‌ایستاد و از خدا می‌خواست از مادر مرحوم و برادر مریضش نگهداری کند.

بعد از ظهرها هم پایین پله‌های مترو می‌ایستاد و روزنامه می‌فروخت و هرچه پول در می‌آورد صرف غذای خانواده‌اش می‌کرد. شب‌ها پدرش را که به آرامی غذا می‌خورد نگاه می‌کرد و آرزوی کمی محبت، کمی عشق و کمی گرمی می‌کرد، آرزویی که هرگز برآورده نشد. در نه سالگی حس می‌کرد کوهی روی دوشش سنگینی می‌کند.



ولی سال بعد، یک دست شفابخش وارد زندگی موری شد، یعنی نامادری جدیدش. او یک مهاجر رومانی کوتاه قدی بود، با صورت خیلی عادی، موهای فرفری قهوه‌ای و انرژی دو نفر آدم معمولی، در وجودش برقی بود که محیط سرد و افسرده خانه پدر موری را گرم می‌کرد. وقتی پدر ساکت بود او حرف می‌زد، و شب‌ها برای بچه‌ها آواز می‌خواند.

صدای گرم و با محبتش و درسهایش و شخصیت محکمش به موری آرامش می‌داد. وقتی برادرش از بیمارستان برگشت، با وجود اینکه هنوز بسترهای مخصوصی به پاهایش داشت، هر دوشان روی یک تخت‌خواب تاشو در آشپزخانه می‌خوابیدند و هر شب او قبل از خواب صورتشان را می‌بوسید. موری درست مثل بچه‌گره‌ای که منتظر شیر باشد در انتظار این بوسه‌ها بود و در عمق وجودش حس می‌کرد که دوباره مادر پیدا کرده.

ولی نمیشد از فقر و بدبختی فرار کرد. آنها در برانکس در یک آپارتمان یک اتاق خوابه در یک ساختمان آجری در خیابان ترمانت، نزدیک باغچه کوچکی که شبها مردان ایتالیایی در آن مشغول بازی باچی می‌شدند، زندگی می‌کردند. به خاطر دوران رکود اقتصادی، کار پدر موری در پوست دوزی کمتر هم شده بود. گاهی وقتی دور میز شام می‌نشستند، تنها چیزی که او می‌توانست روی میز بگذارد نان خالی بود.

دیوید می‌پرسید: «دیگه چی داریم؟»

و او جواب می‌داد: «هیچی»

او وقتی موری و دیوید را در رختخواب می‌گذاشت و رویشان را می‌پوشاند برایشان آواز می‌خواند. حتی این آواها هم غم‌انگیز بودند و بوی فقر می‌دادند. یکی از این آواها درباره یک دختر سیگار فروش بود که می‌گفت:

سیگار دارم، سیگار دارم

سیگارهام خشکه، زیر بارون خیس نشده.

به من رحم کنید، به من رحم کنید.

ولی، با وجود وضعیتی که داشتند موری عشق و توجه به دیگران را یاد می‌گرفت و همچنین تحصیل می‌کرد. او از آنها هیچ انتظاری جز اینکه آنها در مدرسه عالی باشند نداشت، چون می‌دانست که تحصیل تنها دوی فقرشان است.

خودش شبها مدرسه می‌رفت که انگلیسی‌اش را تقویت کند. عشق موری به تحصیل در آغوش او پرورش یافت.

او شبها زیر چراغ روی میز آشپزخانه درس می‌خواند. صبحهای اول وقت هم به کلیسا می‌رفت و برای روح مادرش دعا می‌کرد. اینکار را می‌کرد که خاطره مادرش زنده بماند. عجیب این بود که پدر موری هیچ وقت

نمی‌خواست راجع به مادرش حرفی بزند. چارلی ترجیح می‌داد دیوید خیال کند که مادر واقعی‌اش اوا است.

این روی دوش موری بار سنگینی بود. سالهای سال، تنها یادگیری که موری از مادرش داشت تلگرام خبر مرگش بود. از همان روزی که رسید قایمیش کرده بود.

تا آخر عمر هم نگهش داشت.



وقتی موری نوجوان بود، پدرش او را به یکی از کارخانه‌های پوست‌دوزی که در آن کار می‌کرد برد. هنوز هم دوران رکود اقتصادی بود او می‌خواست برای موری کاری دست و پا کند.

موری وارد کارخانه شد و بلافاصله احساس کرد که دیوارها دارند خفه‌اش می‌کنند. اطلاقی بود تاریک و گرم، با پنجره‌های پوشیده از کثافت و ماشینهایی که به‌هم چسبیده بودند و مرتب کار می‌کردند. ذرات پشم در هوا پراکنده بود و هوا را سنگین می‌کرد. کارگرانی که تکه‌های پوست را به هم می‌دوختند روی سوزنهایشان خم شده بودند و آقای رئیس هم بین ردیفها قدم می‌زد و فریاد می‌کشید تا تندتر کار کنند. موری به زحمت می‌توانست نفس بکشد. در حالی که از ترس خشکش زده بود کنار پدرش ایستاده بود و امیدوار بود که آقای رئیس سر او داد نکشد.

موقع ناهار که شد پدر موری او را پیش رئیس برد و هیش داد جلو و پرسید آیا کاری برای او هست یا نه. ولی کار برای آدم بزرگها هم به اندازه کافی نبود و هیچکس نمی‌خواست کارش را از دست بدهد.

موری خیلی خدا را شکر کرد. از آنجا خیلی بدش آمده بود. با خودش سوگندی خورد که تا آخر عمر آن را حفظ کرد، به‌خودش قول داد هیچ وقت دست به کاری که باعث استیثار دیگران بشود نزند و هیچوقت نان عرق و زحمت دیگران را نخورد.

اوا از او پرسید: «می‌خواهی چکاره بشوی؟»

می‌گفت: «نمی‌دانم». حقوق را کنار گذاشته بود، چون از وکیلها خوشش نمی‌آمد و پزشکی را هم کنار گذاشته بود چون نمی‌توانست خون را تحمل کند.

«پس می‌خواهی چکاره بشوی؟»

بهترین استاد زندگی من در واقع از روی ناچاری معلم شده بود.



«اثر معلم ابدی است و نفوذ او هرگز پایانی ندارد»

هنری آدامز

سه‌شنبه چهارم

«مرگ»

موری گفت: «بیا از اینجا شروع کنیم که همه می‌دانند بالاخره می‌میرند، ولی هیچکس این را باور نمی‌کند.»

این سه‌شنبه خیلی حال کار کردن داشت. موضوع مرگ بود، اولین موضوع از فهرستی که ما تهیه کرده بودیم. قبل از رسیدن من، موری روی یک تکه کاغذ چیزهایی یادداشت کرده بود که یادش نرود. خط کج و معوجش را دیگر جز خودش هیچ کس نمی‌توانست بخواند. داشتیم به روز کارگر و آخر تابستان نزدیک می‌شدیم و از پنجره اطاق کار برگهای اسفناجی رنگ شمشادهای حیاط را می‌دیدم و صدای بچه‌ها را می‌شنیدم که توی خیابان بازی می‌کردند. این آخرین هفته بیکاریشان قبل از مدرسه بود.

در دیترویت، اعتصاب‌گران روزنامه، خودشان را برای یک تظاهرات بزرگ آماده می‌کردند که همبستگی اتحادیه علیه مدیران را نشان دهند. توی هواپیما مقاله‌ای راجع به زنی می‌خواندم که شوهر و دو دخترش را در خواب با تیر کشته بود و می‌گفت می‌خواسته آنها را از «آدمهای بد» حفظ کند. در کالیفرنیا هم وکلای اوجی سیمپسون برای خودشان کلی سرشناس شده بودند.

اینجا در دفتر کار موری، هر روز زندگی جواهر با ارزشی بود. کنار هم، نزدیک جدیدترین اسبابی که اخیراً به منزل اضافه شده بود، یعنی یک تانک اکسیژن، نشسته بودیم. دستگاه کوچک، قابل حمل و نقلی بود و بلندیش تا

زانو می‌رسید. بعضی شبها که نفس کشیدن برای موری سخت می‌شد لوله لاستیکی دستگاه را به دماغش وصل می‌کرد، درست مثل زالو. برایم خیلی دردناک بود که ببینم موری به دستگاه وصل است و سعی می‌کردم چشمم به آن نیفتد.

دوباره گفت: «همه می‌دانیم که دیر یا زود می‌میریم، ولی هیچ کس باور نمی‌کند. اگر باور می‌کردیم رفتارمان هم تغییر می‌کرد.»

گفتم پس در باره مرگ هم خودمان را گول می‌زنیم.

«بله، ولی راه بهتری هم هست. آن هم این است که آدم قبول کند می‌میرد و هر لحظه برای آن آماده باشد. این خیلی بهتر است. در این صورت انسان تا وقتی زنده است هم بهتر به زندگی‌اش می‌رسد.»

چطور میشه آدم برای مرگ آماده باشد؟

مثل بوداییها باش. فکر کن هر روز پرنده کوچکی روی شانه‌ات نشسته و می‌پرسد: «وقتش امروز است؟ من حاضرم؟ هر کاری لازم است می‌کنم؟ آیا آدمی که می‌خواهم باشم هستم؟»

سرش را به طرف شانه‌اش برگرداند، مثل اینکه واقعاً پرنده‌ای آنجا نشسته بود.

گفت: «روز مرگ من امروز است؟»

موری به راحتی به همه مذاهب پناه می‌برد. اصلاً یهودی دنیا آمده بود ولی بیشتر به خاطر حوادث دوران کودکی‌اش مذهب را ترک کرده بود. از بعضی قسمتهای فلسفی بوداییسم و مسیحیت خوشش می‌آمد و ته دلش هنوز هم از نظر فرهنگی یهودی بود. در واقع هر مذهبی بگویی داشت و برای همین هم بود که، در سالهای مختلف، با شاگردان گوناگون، با همه آزاد و راحت بود. بعلاوه، حرفهایی که در ماههای آخر عمرش در روی این زمین می‌زد از سطح مذهب بالاتر بود. مرگ این کار را با آدم می‌کند.

گفت: «میچ، راستش این است که وقتی انسان مردن را یاد بگیرد زندگی کردن را هم یاد می‌گیرد.»

سرم را تکان دادم.

گفت: «دوباره می‌گویم. وقتی انسان مردن را یاد گرفت زندگی کردن را هم یاد می‌گیرد.» لیخندی زد. متوجه شدم دارد چکار می‌کند. می‌خواست مطمئن شود، این نکته را فهمیده‌ام، ولی نمی‌توانست از خودم سؤال کند. یکی از شواهد اینکه معلم خوبی بود همین بود.

پرسیدم، قبل از مریض شدن زیاد به مرگ فکر می‌کردید؟

لیخندی زد و گفت: «نه. منم مثل همه بودم. یادم است یکبار که خیلی احساس شادی می‌کردم به یکی از دوستانم گفتم: «تو قول می‌دهم که سالم‌ترین پیرمرد دنیا بشوم.»

چند سالتان بود؟

«حدود شصت.»

پس خوش‌بین بودید.

«چرا که نه؟ گفتم که، هیچ کس باور نمی‌کند دیر یا زود می‌میرد.»

گفتم ولی همه، لاقلاً یک نفر را می‌شناسیم که مرده باشد. پس چرا باور کردن مرگ این قدر سخت است؟

موری گفت: «چون همه ما مثل این است که داریم توی خواب راه می‌رویم. دنیا را به درستی تجربه نمی‌کنیم چون نیمه خواب هستیم و فقط کارهایی را که خیال می‌کنیم لازم است به‌طور اتوماتیک انجام می‌دهیم.»

روبرو شدن با مرگ این را عوض می‌کند؟

«البته. آنوقت آدم زوائد را کنار می‌گذارد و به اصل می‌پردازد. آدم وقتی فهمید دارد می‌میرد به همه چیز جور دیگری نگاه می‌کند.»

آهی کشید و ادامه داد: «مردن را یاد بگیر تا زندگی کردن را یاد بگیری.»

متوجه شدم وقتی دستهایش را تکان می‌دهد می‌لرزد. عینکش دور گردنش آویزان بود و وقتی می‌خواست آن را بر چشمش بزند روی شقیقه‌هایش سر می‌خورد، مثل این بود که بخواهد در تاریکی عینک را به چشم کس دیگری بزند، دستم را دراز کردم که کمکش کنم.

با زمزمه، گفت: «ممنونم»، دستم که به صورتش خورد لبخند زد. کوچکترین تماس انسانی برایش لذت بخش بود.

«میچ، می‌توانم یک چیز به تو بگویم؟»

گفتم البته.

«شاید برایت خوشایند نباشد.»

چرا؟

«خوب، حقیقت این است که، اگر به آن پرنده‌ای که روی شانه‌ات نشسته گوش کنی، و اگر باور کنی که هر لحظه ممکن است بمیری، ممکن است دیگر این قدر جاه‌طلب نباشی.»

به زور لبخندی زدم.

«چیزهایی که این قدر وقت صرفشان می‌کنی - این همه کاری که می‌کنی - دیگر ممکن است مهم نباشد. ممکن است کم کم بخواهی جا برای کارهای معنوی باز کنی.»

کارهای معنوی؟

«خیلی از این کلمه بدت می‌آید، نه؟ فکر می‌کنی کارهای معنوی مال یک مرد بزرگ نیست.»

من و من کردم.

سعی کرد چشمکی بزند، ولی فایده نداشت و خنده‌ام گرفت.

او هم شروع به خندیدن کرد و گفت: «میچ، من خودم هم نمی‌دانم پیشرفت معنوی یعنی چه. ولی می‌دانم که ما کمبود داریم. همه وقت‌مان به مسائل مادی می‌گذرد و راضی نیستیم. محبت و رابطه با دیگران و تمام دنیای اطرافمان را سرسری می‌گیریم.»

سرش را به‌طرف پنجره که نور آفتاب از آن به درون می‌تابید برگرداند و گفت: «آنجا را می‌بینی؟ تو هر وقت بخواهی می‌توانی بیرون می‌توانی دور خیابان بگردی و بازی کنی. ولی من نمی‌توانم. من نمی‌توانم بدوم. من نمی‌توانم بدون ترس از مریض شدن بیرون بروم. ولی می‌دانی چیه؟ من قدر این پنجره را بیشتر از تو می‌دانم.»

قدر پنجره؟

«بله. هر روز از این پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. عوض شدن درختها را تماشا می‌کنم، وزیدن باد را می‌بینم. مثل این است که گذشتن زمان را توی قاب این پنجره می‌بینم. چون می‌دانم وقتم به آخر رسیده طبیعت را مثل کسی نگاه می‌کنم که برای بار اول آن را دیده.»

مکث کرد و چند لحظه هر دو به پنجره خیره شدیم. سعی کردم دنیا را از چشم او ببینم. سعی کردم زمان و فصل‌ها و گذشتن عمر خودم را ببینم. موری سرش را به‌طرف شانه‌اش خم کرد و گفت: «وقتش امروز است، پرنده کوچولو! وقتش امروز است؟»

از سرتاسر دنیا برای موری نامه می‌رسید و بیشترش هم به خاطر برنامه نایت لاین بود. وقتی حوصله داشت می‌نشست و جوابها را به دوستان و خانواده‌اش که برای جلسات نامه‌نویسی جمع می‌شدند دیکته می‌کرد.

یک روز یکشنبه که پسرانش راب و جان خانه بودند همه در اطاق نشیمن جمع شدند. موری روی صندلی چرخدار نشست و پاهای لاغرش را زیر پتو قایم کرده بود. وقتی سردش می‌شد یکی از مددکارانش یک ژاکت روی دوشش می‌انداخت.

گفت: «نامه اولی چیست؟»

یکی از همکارانش نامه‌ای را خواند: از خانمی به اسم نانسی که مادرش از همین بیماری ALS مرده بود. نوشته بود که از دست دادن او چقدر برایش دردناک بود و می‌گفت که درد موری را هم می‌فهمد.

وقتی خواندن نامه تمام شد موری گفت: برایش بنویس «نانسی عزیز، داستان مادرت بسیار روی من اثر گذاشت و می‌فهمم تو چه کشیدی، ولی غم و درد مال هر دو طرف است. غم برای من خوب است و امیدوارم برای تو هم خوب بوده باشد.»

راب گفت: «شاید بد نباشد این جمله آخری را عوض کنیم.»

موری چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت «حق داری. به جایش بنویس، امیدوارم از غم خودت نیرو گرفته باشی. بهتر شد؟»

راب سرش را تکان داد.

موری گفت: بعد هم بنویس «با تشکر، موری.»

نامه بعدی از خانمی بود به اسم جین که به خاطر انرژی مثبت برنامه نایت لاین تشکر می‌کرد. می‌گفت به‌نظر او موری پیغمبر است.

همکارش گفت: «عجب کم‌پایمان بزرگی... پیغمبر.»

از شکلی که موری در آورد پیدا بود از این تعارف خوشش نیامده.

گفت: «برای تعریفش ازش تشکر کن و بنویس خوشوقتم که حرفهایم برایش معنی داشته و یادت نرود امضا کنی: با تشکر، موری.»

یک نامه دیگر از مردی بود در انگلیس که مادرش را از دست داده بود و از موری کمک می‌خواست که با روح مادرش تماس بگیرد. یک نامه از زن و شوهری بود که می‌خواستند برای دیدن او به بوستون بیایند. یک نامه طولانی دیگر از طرف یکی از شاگردان قدیمش بود که درباره زندگی خودش نوشته بود. از یک خودکشی حرف زده بود و سه سقط‌جنین، و از مادری که

از بیماری ALS مرده بود. خود دختر می‌ترسید که به همین مرض دچار شود. نامه‌اش خیلی طولانی بود تقریباً چهار صفحه.

موری تمام داستان را گوش کرد. وقتی کاغذ به آخر رسید گفت: «خوب، چه جوابی بهش بدهیم؟»

همه ساکت بودند. بالاخره راب گفت: «چطور است بگوئیم: از نامه طولانی‌تان متشکرم.»

همه خندیدند. موری هم به پسرش نگاه کرد و نیشش تا بناگوش باز شد.

موری چشمهایش را می‌بندد و سرش را به آرامی تکان می‌دهد.

«آره، ولی منکه این را نگفتم»



در روزنامه‌ای که روی صندلیش است عکس یک بازیکن بیس بال را انداخته‌اند که بعد از یک بازی خوب دارد می‌خندد. با خودم فکر کردم او هم از بین تمام مرضها باید مرضی را بگیرد که اسم یک ورزشکار رویش است.

می‌پرسم، لو گریگ یادت می‌آید؟

«موقعی که در استادیوم از مردم خداحافظی می‌کرد یادمه»

پس آن جمله معروفش هم یادت است؟

«کدام یکی؟»

فکر کن، لو گریگ، افتخار تیم یانکیز. همان سخنرانی معروفش.

موری می‌گوید: «یادم بینداز، کدام سخنرانی؟»

از پنجره صدای ماشین زباله‌کشی را می‌شنوم. اگر چه هوا گرم است موری پیراهن آستین بلند پوشیده، پتو روی پایش است و رنگش پریده.

بیماری همه وجودش را گرفته.

صدایم را به تقلید از گریگ بلند می‌کنم، مثل همان روزی که صدایش روی دیوارهای استادیوم منعکس می‌شد، «امروز حس می‌کنم... خوشبخت‌ترین... مرد روی زمین هستم»

سه‌شنبه پنجم

«خانواده»



هفته اول سپتامبر بود و هفته بازگشت به مدرسه، و بعد از سی‌وپنج پاییز متوالی، کلاسی در انتظار استاد پیر من نبود. شهر بوستون پر بود از دانشجو که در خیابانها دو پشته پارک کرده بودند و اسبابهایشان را خالی می‌کردند. موری در اطاق مطالعه‌اش نشسته بود. این تصویر به نظر اشتباه بود. موری مثل فوتبالیستهایی بود که بالاخره یک روز بازنشسته می‌شوند و برای اولین بار روز یکشنبه در خانه نشسته‌اند و مسابقه را از تلویزیون تماشا می‌کنند و به خودشان می‌گویند من هم می‌توانم این کار را بکنم. در ارتباط با این ورزشکارها یاد گرفته‌ام که در شروع فصل بهتر است هنگامی که به خاطرات گذشته خود فکر می‌کنند تنهایشان بگذاریم و چیزی بهشان نگوئیم. ولی ضمناً احتیاجی نیست کسی به موری بگوید چقدر کم وقت دارد.

برای ضبط صحبت‌هایمان دیگر به جای میکروفن دستی، میکروفن کراواتی استفاده می‌کنیم، چون برای موری سخت است چیزی را به مدت طولانی نگه دارد. این میکروفنها را می‌شود به کراوات یا یقه وصل کرد. البته چون موری فقط پیراهنهای کتانی نرم می‌پوشید که روی بدن پلاستیده‌اش آویزان بود، میکروفن هم اغلب آویزان می‌شد و باید هر چند وقت یکبار جایش را درست می‌کردم. موری از این موضوع لذت می‌برد چون باعث می‌شد که به او نزدیک شوم و این روزها بیشتر از هر وقت به تماس با آدم‌ها

نیاز داشت. وقتی به او نزدیک می‌شدم صدای خس‌خس نفس کشیدن و سرفه‌های آرامش را می‌شنیدم و وقتی می‌خواست آب دهانش را قورت بدهد دهانش صدا می‌کرد.

گفت: «خوب دوست من، امروز درباره چی حرف می‌زنیم؟ خانواده چطور؟»

کمی فکر کرد و گفت: «خانواده. خانواده من را که دور و برم می‌بینی با سر به عکسهای روی کتابخانه‌اش اشاره کرد، عکس موری در بچگی با مادر بزرگش، موری در جوانی با برادرش دیوید، موری با زنش شارلوت، موری با دو پسرش، باب که در توکیو روزنامه‌نویس بود و جان که در بوستون به کار کامپیوتر مشغول بود. گفت: «فکر می‌کنم با این حرفهایی که در عرض این چند هفته زدیم، خانواده اهمیت زیادتری پیدا می‌کند.»

«حقیقت این است که اگر خانواده نباشد مردم دیگر هیچ پی و پایه محکمی ندارند که روی آن بایستند. از وقتی مریض شده‌ام این موضوع خیلی برایم روشن شده. اگر آدم پشتیبانی و عشق و محبت و علاقه خانواده را نداشته باشد، در واقع هیچ چیز ندارد. عشق چیز فوق‌العاده مهمی است. بقول شاعر خودمان آن^۱: «اگر یکدیگر را دوست نداشته باشید می‌میرید.»

نوی دفترم نوشتم: «اگر یکدیگر را دوست نداشته باشید می‌میرید» آن این را گفته؟

موری تکرار کرد: «اگر یکدیگر را دوست نداشته باشید می‌میرید» چقدر درست گفته. بدون عشق مثل پرندهای هستیم که بالهایش شکسته.

«فرض کن من طلاق گرفته بودم و تنها بودم و بچه‌ای هم نداشتم. این مرض - این سختی که دارم می‌کنم - حتماً برایم سخت‌تر می‌شد. مطمئن نیستم می‌توانستم تحملش کنم. البته دوستان و همکاران همیشه دیدن آدم

می‌آیند، ولی یک نفر که همیشه پیش آدم باشد و نرود فرق می‌کند. فرق می‌کند که یک نفر همیشه مواظب آدم باشد.»

«یک قسمت مهم خانواده همین است، فقط عشق نیست، این است که آدم مواظب همدیگر باشد. وقتی مادرم مرد همین کمبود را حس می‌کردم - کمبود چیزی که به آن «امنیت معنوی» می‌گویم - دانستن اینکه آدم کسی را دارد که مواظبش باشد. هیچ چیز دیگری این آرامش را به انسان نمی‌دهد، نه پول. نه شهرت.»

نگاه سریعی به من کرد و گفت: «و نه کار...»

تشکیل خانواده یکی از مهمترین موضوعهای فهرستم بود و می‌خواستم این کار را تا دیر نشده یاد بگیرم. گرفتاری نسل خودم را در مورد بچه با موری در میان گذاشتم و اینکه، حس می‌کنیم بچه دست و پایمان را می‌بندد و تبدیلمان می‌کند به موجودی به اسم «پدر» یا «مادر» که نمی‌خواهیم باشیم. اعتراف کردم که خودم هم چنین احساسی دارم.

با این وصف وقتی به موری نگاه می‌کردم به این فکر می‌افتادم که اگر من جای او بودم و داشتم می‌مردم و نه خانواده‌ای داشتم و در این وضعیت نه بچه‌ای، آیا این زندگی خالی برایم قابل تحمل بود؟ او دو پسر خودش را طوری بزرگ کرده بود که با محبت و دلسوز باشند و هر دوشان هم، مثل موری، از نشان دادن علاقه‌شان خجالت نمی‌کشیدند. اگر او می‌خواست، هر دوشان حاضر بودند هر کاری دارند کنار بگذارند و روزهای آخر زندگی پدرشان را با او بگذرانند. ولی او چنین خواسته‌ای نداشت.

به آنها گفته بود: «زندگیتان را متوقف نکنید. وگرنه این مریضی به جای یک نفر، سه نفر را هلاک می‌کند.»

به این طریق، حتی در حال مردن هم به دنیای فرزندانش احترام می‌گذاشت. بنابراین تعجب نداشت که وقتی کنار هم بودند آشنایی از محبت و علاقه بینشان جاری بود، هم‌اهاش بوسه بود و شوخی و زانو زدن کنار تخت و دست همدیگر را گرفتن.

موری نگاهی به عکس پسر بزرگش کرد و گفت: «وقتی مردم درباره بچه داشتن یا نداشتن با من صحبت می‌کنند هیچ وقت به آنها نمی‌گویم چکار کنند. فقط می‌گویم هیچ تجربه‌ای مثل بچه داشتن نیست. فقط همین. هیچ چیز نمی‌تواند جانشینش شود. این تجربه را با دوست یا معشوقه نمی‌توان حس کرد. اگر می‌خواهی به‌طور کامل تجربه مسئولیت داشتن در مقابل یک فرد را حس کنی و یاد بگیری عمیق‌ترین نوع عشق و محبت چیست، باید بچه‌دار بشوی.»

پرسیدم یعنی باز هم حاضر بودید بچه‌دار بشوید.

نگاهی به عکس کردم. راب داشت پیشانی موری را می‌بوسید و موری با چشمهای بسته می‌خندید.

با تعجب گفتم: «حاضر بودم؟ میچ، حاضر نیستم این تجربه را با هیچ چیز عوض کنم. اگر چه که ...»

آب دهانش را قورت داد و عکس را روی پایش گذاشت.

گفتم: «اگر چه که باید بهای گزافی برایش پرداخت.»

چون از پهلوشان می‌روی.

«چون زود از پهلوشان می‌روم.»

لبهایش را به هم فشار داد، چشمهایش را بست و دیدم که اولین قطره‌های اشک از گوشه چشمش به روی گونه‌اش لغزید.

با زمزمه گفتم: «حالا تو حرف بزن.»

من؟

«از خانواده‌ات بگو. پدر و مادرت را می‌شناسم. سالها قبل، روز فارغ‌التحصیلی خودت دیدمشان. یک خواهر هم داری. نه؟»

گفتم بله.

«از خودت بزرگتره؟»

بزرگتره.

«و یک برادر هم داری - درسته؟»

سرم را تکان دادم.

«از خودت کوچکتره؟»

کوچکتره.

موری گفت: «مثل من. من هم یک برادر کوچکتر دارم.»

مثل شما.

«او هم برای جشن فارغ‌التحصیلی‌ات آمده بود، نه؟»

چشمی به هم زدم و در خاطره‌ام تصویر هر سه‌شان زنده شد، شانزده سال قبل، زیر آفتاب داغ، با شنلهای آبی، که دستهایمان را روی شانه هم گذاشته بودیم و برای عکس گرفتن ژست گرفته بودیم و صدای یک نفر که می‌گفت: «یک، دو، سه.»

موری که متوجه سکوتم شده بود گفت: «چیه؟ به چی فکر می‌کنی؟»

گفتم هیچی و موضوع را عوض کردم.

حقیقتش این است که من در واقع برادری دارم با موهای بلوند و چشمهای عسلی که دوسال از خودم کوچکتر است و آن قدر به من و خواهر مو سیاهم بی‌شباهت است که دستش می‌انداختیم و می‌گفتم یک نفر او را دم در خانه ما گذاشته و رفته. می‌گفتم: «یک روز هم دوباره بر می‌گردند و می‌برند.» وقتی این حرف را می‌زدیم گریه می‌کرد ولی ما کار خودمان را می‌کردیم.

او تقریباً شبیه بیشتر ته تفاریها بزرگ شد، لوس، بیش از اندازه مورد توجه و دروناً زودرنج. آرزویش این بود که هنرپیشه یا خواننده شود. سرشام برنامه های تلویزیون را تقلید می کرد.

ادای همه را در می آورد و لبخند هیچ وقت از لبهایش دور نمی شد. من شاگرد خوبی بودم و او شاگرد بدی بود. من مطیع بودم و او قانون شکن. من از مواد مخدر و الکل دوری می کردم و او هر چه را که به دستش می رسید امتحان می کرد. کمی بعد از پایان دبیرستان رفت به اروپا چون از زندگی آرام آنجا بیشتر خوشش می آمد. با این وصف عزیز خانواده باقی ماند. هر وقت برای دیدار می آمد در حضورش با سرکشها و شوخیهایش من خودم را خیلی شق و رق و محافظه کار حس می کردم.

با این همه تفاوتی که داشتیم مطمئن بودم وقتی به سن بلوغ برسیم سرنوشتان به کلی در مسیر مخالف همدیگر خواهد بود. از همه جهت. حق داشتم جز از یک جهت و آن این بود وقتی که عموم مرد حس می کردم مرگ من هم به همان شکل خواهد بود و یک مرضی ناپهنگام از پا درم خواهد آورد. برای همین خودم را غرق کار کردم و سعی می کردم برای سرطان آماده باشم. نفسش را حس می کردم. می دانستم که می آید. مثل محکومی که منتظر جلاد باشد در انتظارش بودم.

و حق داشتم. بالاخره آمد.

ولی از کنار گوش من گذشت.

و به برادرم زد.

از همان سرطان عموم. سرطان پانکراس. از نوع نادر و به این ترتیب، جوان ترین عضو خانواده ما، با موهای بور و چشمهای عسلی اش مجبور به شیمی درمانی و پرتودرمانی شد. کم کم موهایش ریخت و صورتش مثل اسکلت شد. فکر می کردم این بلا بنا بود به سر من بیاید. ولی برادرم نه مثل من بود نه مثل عموم. او می جنگید. از بچگی هم همین طور بود. یک بار که

توی زیر زمین کشتی می گرفتیم از روی کفش پای من را طوری گاز گرفت که از درد فریادم به آسمان رفت.

بنابراین می جنگید. در اسپانیا که محل اقامت فعلیش بود به کمک یک داروی آزمایشی که هنوز هم در امریکا موجود نیست با بیماری می جنگید. برای معالجه به همه جای اروپا رفت. بعد از پنج سال معالجه دارو کم کم جلوی مرض را گرفت.

خبر خیلی خوبی بود. ولی خبر بد این بود که برادرم نمی خواست هیچ کس در اطرافش باشد، نه من و نه هیچ کس دیگر از خانواده، خیلی سعی کردیم با او تماس بگیریم ولی از ما دوری می کرد و اصرار داشت که این مبارزه را تنها به آخر برساند. ماهها می گذشت و خبری از او نمی شد. پیغامهای تلفنی بی جواب می ماند. من دائماً احساس گناه می کردم که نمی توانم کاری برایش بکنم و از او هم عصبانی بودم که این حق را از ما گرفته است.

یک بار دیگر غرق کار شدم. کار می کردم چون می توانستم آن را کنترل کنم. کار می کردم چون کار برایم ملموس بود. و هر بار که به آپارتمان برادرم در اسپانیا تلفن می کردم و صدایش را روی دستگاه ضبط می شنیدم که به اسپانیولی حرف می زد بیشتر از او احساس دوری می کردم، تلفن را قطع می کردم و باز به کار می پرداختم.

شاید یکی از دلایل جذب شدنم به موری همین بود. او به من اجازه کاری را می داد که برادرم نمی داد.

حالا فکرش را که می کنم می گویم شاید موری خودش هم این را می دانست.

به برادرم لبخند می‌زنم و هر دو غرور بچگانه‌ای حس می‌کنیم. فکر می‌کنیم زیاد سخت نبود و حاضریم دوباره با مرگ روبرو شویم.



یکی از زمستانهای کودکیم است و روی تپه برف گرفته‌ای در شهرمان هستیم. من و برادرم سوار یک سورتمه هستیم. او رو نشسته و من زیر چانه‌اش روی شانه من است و پاهایش پشت زانوهایم.

سورتمه روی یخها لیز می‌خورد و کم‌کم سرعت می‌گیریم و از تپه پائین می‌آئیم.

یک نفر فریاد می‌زند: «ماشین!!»

می‌بینیم که دارد از سمت چپ خیابان می‌آید. فریاد می‌کشیم و سعی می‌کنیم کنار برویم ولی نمی‌شود. راننده می‌زند روی بوق و ترمز و ما هم کاری را می‌کنیم که هر بچه‌ای می‌کند- خودمان را پرت می‌کنیم کنار. با پالتوهای کلاه دارمان مثل تنه درخت روی برفهای خیس غلت می‌خوریم و هر لحظه منتظریم با لاستیک ماشین برخورد

کنیم. فریاد می‌کشیم و از ترس داریم می‌میریم، غلت می‌زنیم و دنیا جلوی چشمان بالا و پائین می‌رود.

و بعد هیچ می‌ایستیم و برف را از صورتمان پاک می‌کنیم. راننده به سمت پائین خیابان می‌پیچد و انگشتش را به سمت ما تکان می‌دهد. سالم هستیم. سورتمه‌مان روی یک کپه برف رفته و گیر کرده و دوستانمان به پشتمان می‌زنند و می‌گویند: «نزدیک بود بمیرید.»

سه‌شنبه ششم

«احساسات»

از کنار برگ بوهای کوهی و افرای ژاپنی رد شدم و از پله‌های سنگی خانه موری بالا رفتم. ناودان سفید رنگ مثل لبه کلاه بالای در خانه را گرفته بود. زنگ زدم و این بار به‌جای کانی، همسر موری، شارلوت در را باز کرد که زنی است زیبا با موهای خاکستری و لبخند دلنشین. اغلب مواقعی که من می‌آمدم منزل نبود چون بنا به خواسته موری کارش را در MIT ادامه می‌داد و برای همین از دیدنش تعجب کردم.

گفت: «موری امروز کمی حالش خوب نیست.» کمی از بالای شانه من به افق خیره شد و بعد به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

گفتم: خیلی متأسفم.

به سرعت گفت: «نه، نه، حتماً از دیدن شما خوشحال خواهد شد،

مطمئنم...»

در وسط جمله‌اش مکث کرد و سرش را برگرداند. مثل اینکه به چیزی گوش می‌داد و بعد گفت: «مطمئنم وقتی بشنود شما آمده‌اید حالش بهتر خواهد شد.»

پاکتهای غذائی را که خریده بودم بلند کردم و با شوخی گفتم: غذاهای همیشگی، و او هم همراه من لبخند زد.

«نمیدانی چقدر غذا از دفعه پیش مانده. از دفعه قبل هیچی نخورده.»

باعث تعجب بود.

پرسیدم هیچی نخورده؟

در یخچال را باز کرد و دیدم ظرفهای آشپزخانه، ماکارونی، سبزیجات و چیزهایی که برای موری آورده بودم هنوز آنجاست. در فریزر را باز کرد و آنجا هم پر بود.

«موری بیشتر این غذاها را نمی‌تواند بخورد. قورت دادن برایش سخت شده. بیشتر باید چیزهای نرم و مایعات بخورد.»

گفتم ولی هیچ وقت به من چیزی نگفته.

شارلوت لبخندی زد و گفت: «نمی‌خواهد شما را ناراحت کند.» ولی من ناراحت نمی‌شوم. . . فقط می‌خواستم کاری بکنم یعنی یک چیزی برایش بیاورم.

«چیز خیلی مهمی هم برایش می‌آوری. همیشه مشتاق دیدن شما است. دائم از پروژه‌ای که با هم دارید صحبت می‌کند، به آن فکر می‌کند و وقت برایش کنار می‌گذارد. فکر می‌کنم خیلی به او احساس مفید بودن می‌دهد.»

دوباره به دوردست‌نگاهی کرد، مثل اینکه می‌خواهد چیزی را از دور بشنود. می‌دانستم که شبها برای موری سخت شده، نمی‌تواند درست بخوابد و در نتیجه شارلوت هم خواب درستی ندارد. گاهی موری ساعتها بیدار می‌ماند و سرفه می‌کرد. . . . واقعاً این قدر طول می‌کشید تا خلطهای گلویی را پاک کند. پرستاران او دیگر تمام شب را می‌ماندند و روز هم مرتب مهمان داشت، دانشجویان قدیمی، همکاران، معلم مدیریت، یکی بعد از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. بعضی روزها موری پنج شش مهمان داشت و وقتی شارلوت از سرکار برمی‌گشت هنوز بودند. او با صبر همه چیز را تحمل می‌کرد، گرچه که این غریبه‌ها بیشتر دقایق ذیقیمت او را با موری می‌گرفتند.

دوباره گفت: «احساس مفید بودن - برایش خیلی خوب است.»

گفتم: امیدوارم.

کمک کردم غذاهای تازه را در یخچال گذاشتیم. روی میز آشپزخانه پر بود از انواع یادداشت، پیغام، اطلاعات و دستورات پزشکی، از همیشه هم بیشتر شیشه‌های دارو دیده می‌شد، سلسون برای آسم، آتریوان برای کمک به خواب، ناپروکسن برای عفونتها و یک نوع شیرخشک و مسهل. از ته راهرو صدای باز شدن دری را شنیدیم.

«شاید حاضر باشد... برویم ببینیم.»

شارلوت دوباره نگاهی به غذاهای من کرد. خیلی خجالت کشیدم. هم‌ماش یادگار چیزهایی بود که موری دیگر نمی‌توانست از آنها لذت ببرد.

مرحل وحشتناک بیماریش بیشتر می‌شد، و وقتی بالاخره کنارش نشستم متوجه شدم بیشتر از همیشه سرفه می‌کند، سرفه‌ای خشک و خاک آلود که باعث میشه سرش به جلو پرت شود. بعد از مدتی سرفه شدید، چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید. من ساکت بودم، فکر می‌کردم باید صبرکنم تا حالش جا بیاید.

یک مرتبه، با چشمهای بسته گفت: «ضبط صوت روشن است؟»

با عجله دکمه ضبط صوت را فشار دادم و گفتم بله بله حاضر. همانطور با چشمهای بسته گفت: «کاری که دارم می‌کنم این است که دارم خودم را از این تجربه جدا می‌کنم.»

جدا می‌کنید؟

«بله. خودم را جدا می‌کنم. این کار خیلی مهمی است، نه تنها برای آدمی مثل من که دارم می‌میرم بلکه حتی برای آدمی مثل تو که سالم است. یاد بگیر خودت را جدا کنی.»

چشمهایش را باز کرد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «می‌دانی بوداییها چه می‌گویند؟ می‌گویند به هیچ چیز نجس، برای اینکه هیچ چیز ماندنی نیست.»

گفتم ولی مگر خود شما همیشه از تجربه کردن زندگی حرف نمی‌زنید؟ از تمام احساسات خوب و احساسات بد.

«چرا»

اگر انسانی از اینها جدا باشد چطور آنها را تجربه کند؟

«آه، بازداري استدلال می‌کنی میچ. معنی جدا بودن این نیست که نگذاری آن تجربه به تو نفوذ کند. بر عکس، می‌گذاری کاملاً به تو نفوذ کند. از همین راه هم می‌توانی ولش کنی.»

گیج شدم.

«هر حسی را می‌خواهی در نظر بگیر - عشق به یک زن، تأسف برای یک فرد مورد علاقه، یا حالی که من دارم، ترس و درد یک مرض کشنده. اگر در مقابل احساسات مقاومت کنی - اگر به‌خودت اجازه ندهی که کاملاً آنها را حس کنی - هیچ وقت نمیتوانی از آنها جدا بشوی. چون دائم مشغول ترسیدن هستی. از درد می‌ترسی، از غم می‌ترسی، از ضعفی که در عاشق بودن هست می‌ترسی.»

«ولی اگر با سر وسط این احساسات ببری، اگر به‌خودت اجازه بدهی که در آنها غوطه‌ور بشوی، آن وقت به‌طور کامل آنها را تجربه خواهی کرد. آن وقت می‌فهمی درد یعنی چی، می‌فهمی عشق یعنی چی، می‌فهمی غم یعنی چی و فقط آن موقع است که می‌توانی به‌خودت بگویی بسیار خوب، این حس را تجربه کردم، این حس را می‌شناسم و حالا باید برای یک لحظه از آن جدا بشوم.»

موری تأملی کرد و به من نگاه کرد، شاید می‌خواست مطمئن شود که حرفش را می‌فهمم.

«می‌دانم فکر می‌کنی همه اینها مربوط به مردن است، ولی قبلاً هم بهت گفتم. هر وقت یاد بگیری چطور بمیری، زندگی کردن را هم یاد می‌گیری.»

موری درباره ترسناک‌ترین لحظاتش حرف زد. از لحظاتی که حس می‌کرد سینه‌اش در حالت تهوع قفل شده یا لحظاتی که مطمئن نبود نفس بعدیش در خواهد آمد یا نه. می‌گفت لحظات وحشتناکی بوده و اولین حسهایی که به او دست داده حس وحشت و ترس و اضطراب بوده. اما وقتی این احساسات را به‌خوبی لمس کرد، مزه‌شان را چشید، رطوبتشان را حس کرد، آن عرق سردی که به پشت آدم می‌نشیند و یا جرقه داغی که از مغز آدم می‌گذرد - آن وقت توانست بگوید: «بسیار خوب، این ترس است. حالا از آن فاصله می‌گیریم.»

فکر کردم این کار در زندگی روز مره چقدر به درد می‌خورد. گاهی آنقدر احساس تنهایی می‌کنیم که می‌خواهد اشکمان سرازیر شود ولی نمی‌گذاریم چون نباید گریه کنیم. یا یک مرتبه نسبت به شریک زندگیمان احساس عشق عمیقی می‌کنیم ولی چیزی نمی‌گوئیم زیرا ترس از اینکه این کلمات با رابطه‌مان چکار خواهد کرد ما را منجمد می‌کند.

برخورد موری درست برعکس این بود. می‌گفت شیرها را باز کن خودت را در حسهایت شستشو بده. اذیتت نخواهد کرد. فقط کمکت می‌کند. اگر ترس را به درون خودت راه بدهی - اگر مثل یک پیراهن آشنا تنت کنی، آن وقت می‌توانی به‌خودت بگویی، «بسیار خوب، این ترس است ولی لازم نیست بگذارم من را کنترل کند. آن را همان طور که هست می‌بینم.»

تنهایی هم همینطور است: خودت را رها می‌کنی، می‌گذاری اشکهایت بیاید، آن را خوب حس می‌کنی، ولی بالاخره خواهی توانست بگویی، «بسیار خوب، این لحظه تنهایی من بود. دیگر از تنها بودن نمی‌ترسم. تنهایی را کنار می‌گذارم و به این فکر می‌کنم که حسهای دیگری هم در دنیا هست، و آنها را هم تجربه خواهیم کرد.»

موری دوباره گفت: «جدا شدن»

بعد چشمه‌ایش را بست و سرفه کرد.

و باز با صدای بلندتر سرفه کرد.

یک مرتبه، مثل این بود که دارد خفه می‌شود. گرفتگی و اختناق ریه‌هایش آزارش می‌داد. بدنش بالا و پایین می‌رفت و سعی می‌کرد نفس بکشد. بعد سرفه‌های شدید شروع شد. با چشمهای بسته، دستهایش را جلوی صورتش تکان می‌داد. مثل آدمهای جن‌زده شده بود حس می‌کردم عرق به پیشانی‌م نشسته. به‌طور غریزی او را جلو کشیدم و به پشتش زدم و او دستمالش را جلوی دهانش برد و خلط سینه‌اش را در آن تف کرد.

سرفه بند آمد، موری دوباره در بالشهای نرمش فرو رفت و نفسی کشید.

در حالی که سعی می‌کردم ترسم را مخفی کنم گفتم: «حالتون خوبه؟»

با صدای آرامی گفت: «خوبم»، بعد انگشتش را بالا برد و گفت: «یک دقیقه صبر کن».

چند لحظه‌ای ساکت نشستیم تا نفسش به حالت عادی برگشت. تمام سرم عرق کرده بود. گفت پنجره را ببندم چون سرما اذیتش می‌کرد. به روی خودم نیاوردم که هوای بیرون هشتاد درجه است.

بالاخره با صدای خفهای گفت: «می‌دانم چطور می‌خواهم بمیرم».

من در سکوت صبر کردم.

«می‌خواهم در آرامش بمیرم، نه در حالتی که الان داشتم».

«اینجا است که جدا شدن به درد می‌خورد. اگر وسط یک سرفه شدید لحظه مرگم برسد باید بتوانم خودم را از آن ترس جدا کنم و بگویم حالا وقتش رسیده».

«نمی‌خواهم دنیا را با حالت وحشت ترک کنم. می‌خواهم بدانم چه اتفاقی دارد می‌افتد و آن را قبول کنم و آرامش داشته باشم، و بعد بروم. منظورم را می‌فهمی؟»

سرم را تکان دادم.

و بلافاصله گفتم: ولی هنوز خیلی زود است.

موری به زور خنده‌ای کرد و گفت: «آره، زوده، هنوز خیلی کار داریم».

استاد

(قسمت دوم)

می‌پرسم شما به تناسخ معتقدید؟

«شاید»

می‌خواهید در قالب چی برگردید؟

«اگر دست خودم بود، آهو.»

آهو؟

«آره، آهو هم ظریف است و هم سریع.»

آهو؟

موری می‌خندد و می‌گوید: «به‌منظرت عجیب می‌آید؟»

اسکلت آب رفته‌اش را برانداز می‌کنم، لباسهای گشادش، پاهایش که مثل چوب خشک روی تشکچه‌های لاستیکی افتاده و تکان نمی‌خورد، مثل یک زندانی با پاهای آهنی، آهوئی را مجسم می‌کنم که در بیابان می‌دود.

می‌گویم نه. هیچ عجیب نیست.

۶۰

موری که من می‌شناختم و آن موری که خیلی‌ها می‌شناختند، شاید اگر سالها در یک بیمارستان روانی واقع در حومه واشنگتن بنام چسناک لوج^۱ کار نکرده بود آدم دیگری می‌شد. بعد از اینکه فوق لیسانس و دکترایش را از دانشگاه شیکاگو گرفت، به عنوان اولین شغل در این بیمارستان مشغول کار شد. بعد از کنار گذاشتن پزشکی و حقوق و تجارت، موری به این نتیجه رسیده بود که در کار تحقیق خواهد توانست بدون صدمه به دیگران خدمتی بکند.

به موری یک بودجه تحقیقاتی داده شد تا بیماران روانی را تحت نظر داشته باشد و درمانهای آنها را ثبت کند. اگر چه این کار این روزها عادی است ولی در دهه ۵۰ خیلی عجیب و انقلابی بود. موری بیمارانی را می‌دید که تمام روز فریاد می‌کشیدند: بیمارانی که لباس زیرشان را کثیف می‌کردند، بیمارانی که حاضر نبودند غذا بخورند و باید یکی دست و پایشان را می‌گرفت و به آنها از راه رگ دوا و غذا می‌داد.

یکی از این بیماران زن میانه سالی بود که هر روز از اطاقش بیرون می آمد و دمر و روی کاشیهای راهرو دراز می کشید. ساعتها همان جا می ماند و دکترها و پرستارها از کنارش رد می شدند. موری با شگفتی و ترس تماشايش می کرد و یادداشت بر می داشت، چون کارش همین بود. هر روز همین کار را می کرد. صبح می آمد بیرون، روی زمین دراز می کشید و تا شب همان جا می ماند. نه او با کسی حرف می زد و نه کسی به او کاری داشت. موری خیلی ناراحت بود. شروع کرد به نشستن کنارش و حتی کنارش دراز می کشید و سعی می کرد از آن حال درش بیاورد. بالاخره وادارش کرد که بنشینند و حتی به اطاقش برگردد. چیزی که آن زن می خواست چیزی بود که اکثر مردم می خواهند - می خواست یک نفر متوجه وجودش بشود.

موری پنج سال در چسنان لوج کار کرد و برخلاف توصیه همکارانش با خیلی از بیماران دوست شد، از جمله زنی که همیشه با او شوخی می کرد و می گفت چقدر شانس آورده که آنجاست. می گفت: «برای این است که شوهرم پولداره. فکرش را بکن اگر توی یکی از آن تیمارستانهای ارزان می افتادم چی می شد؟»

یک زن دیگر هم بود که به همه تف می کرد ولی به سمت موری جلب شد و با او دوست شد. هر روز با هم حرف می زدند و بقیه هم خوشحال بودند که بالاخره یک نفر توانسته است با او کنار بیاید. ولی یک روز فرار کرد و از موری کمک خواستند که برش گردانند. در یک مغازه در همان نزدیکی قایم شده بود. وقتی موری وارد شد نگاه خشمناکی به او کرد و گفت:

«پس تو هم همدست آنها هستی.»

«همدست کی؟»

«زندانبانهای من.»

موری متوجه شد، که مریضها تمام عمرشان مورد کم محلی و بی توجهی اطرافیانسان بوده اند. دلشان مصاحبت و همدردی می خواست. و کارمندان آنجا هم وقتش را نداشتند. اکثر این مریضها هم پولدار و از

خانواده های متمول بودند ولی پولشان هم نمی توانست برایشان خوشی و رضایت بخرد. این درسی بود که موری هرگز فراموش نکرد.

من موری را دست می انداختم و می گفتم درده شصت گیر کرده، همیشه هم جواب می داد که در مقایسه با حالا زمان بدی هم نیست.

بعد از تمام شدن کارش در بیمارستان روانی و در شروع دهه شصت به براندیس آمد. در عرض چند سال آنجا تبدیل شد به مهد انقلاب فرهنگی. مواد مخدر، سکس، درگیریهای نژادی، اعتراض بر ویتنام. آبی هوفمن هم شاگرد براندیس بود. همین طور جری را بین و آنجلا دیویس. در کلاس موری خیلی از این شاگردان رادیکال بودند.

یکی از علتهایش این بود که استادان جامعه شناسی به جای اینکه فقط درس بدهند خودشان را وارد مسائل می کردند. مثلاً همه ضد جنگ بودند. وقتی استادها فهمیدند دانشجویانی که به حد نصاب خاصی در نمره امتحان نرسند معافیت تحصیلی شان را از دست خواهند داد تصمیم گرفتند به هیچ کس نمره ندهند. مدیران مدرسه گفتند: «اگر به این شاگردان نمره ندهید همه رد خواهند شد.» و بلافاصله فکری به سر موری رسید. گفت پس به همه نمره A می دهیم و بالاخره هم دادند.

همانطور که دهه شصت محیط دانشگاه را بازتر کرد، روی روحیه استادان همکار موری هم تأثیر گذاشت... از شلوار جین و کفش روباز پوشیدنشان گرفته تا نظرشان در باره کلاس به عنوان یک محل زنده که باید نفس بکشد. آنها بحث را به سخنرانی ترجیح می دادند و تجربه را به تئوری، شاگردان را برای پروژه های مربوط به مسئله نژادی یا به جنوب می فرستادند یا به محلات فقیر شهرها. با هم برای تظاهرات به واشنگتن می رفتند و موری هم اغلب با اتوبوس شاگردانش می رفت. در یکی از این سفرها با آرامش و کنجکاوی زنانی را تماشا کرد که دامن گشاد پوشیده بودند و توی لوله تفنگ سربازها گل می گذاشتند. بعد هم همگی روی زمین نشستند دستهای

همدیگر را گرفتند و سعی کردند با تمرکز ساختمان پنتاگون را از زمین بلند کنند.

بعداً می‌گفت: «ساختمان حرکت نکرد، ولی سعی بدی نبود».

یک بار یک دسته دانشجو سیاه پوست تالار فورد دانشگاه براندیس را اشغال کردند و یک پرچم بزرگ از پنجره آویزان کردند که رویش نوشته بود. «دانشگاه مالکوم ایکس». لابراتوارهای شیمی در همین تالار فورد بود و مدیران مدرسه می‌ترسیدند که مباداً شاگردها توی زیرزمین شروع به ساختن بمب بکنند.

ولی موری می‌دانست. او تا ته داستان را خوانده بود و می‌دانست که انسانها احتیاج دارند حس کنند که وجودشان اهمیت دارد.

این اشغال هفته‌ها طول کشید. ممکن هم بود زیاده‌تر طول بکشد ولی یک روز موری داشت از جلوی ساختمان رد می‌شد که یکی از دانشجویا شناختش و دعوتش کرد که از پنجره برود تو.

یک ساعت بعد موری با فهرستی از خواسته‌های دانشجویها از همان پنجره برگشت بیرون، فهرست را برد پیش رئیس دانشگاه و غائله خاتمه یافت.

موری همیشه صلح ایجاد می‌کرد.

در براندیس کلاسهای رشته روانشناسی اجتماعی، بهداشت و امراض روانی و روابط گروهی را درس می‌داد. آن موقعها طرفداران رشته‌های بااصطلاح «تخصصی» کمتر بود و طرفداران رشته‌های «پیشرفت شخصی» بیشتر.

به همین دلیل هم دانشجویان تجارت یا حقوق امروزی ممکن است بسیاری از کارهای موری را بچگانه و احمقانه تصور کنند. مگر شاگردان او بعدها چقدر پول در می‌آوردند؟ چند تا محاکمه بزرگ را می‌بردند؟

ولی از طرفی، چند تا از دانشجویان تجارت و حقوق بعد از فارغ‌التحصیلی باز هم به دیدن استادشان می‌روند؟ شاگردان موری همیشه به دیدنش می‌رفتند. در ماه‌های آخر صدها نفرشان آمدند، از بوستون، از نیویورک، از کالیفرنیا، از لندن، از سوئیس، از شرکتهای بزرگ و از مدارس فقیر. تلفن می‌کردند، نامه می‌نوشتند. صدها مایل سفر می‌کردند تا یک بار او را ببینند و یک کلمه با او حرف بزنند و یک لبخندش را تماشا کنند. همه می‌گفتند، هیچ معلمی مثل شما نداشته‌ایم.

سه‌شنبه هفتم

«ترس از پیری»

موری بالاخره جنگ را باخت. حالا دیگر یک نفر باید بعد از توالست تمیزش می‌کرد.

اما خیلی شجاعانه با موضوع روبرو شد. وقتی حس کرد دیگر بعد از دستشویی رفتن نمی‌تواند دستش را به پشتش برساند موضوع را به کانی گفت.

«ناراحت می‌شوی این کار را برای من بکنی؟»
کانی گفت نه.

خیلی طبیعی بود که موری اول سؤال بکند.

موری اعتراف کرد که عادت کردن به این کار سخت بوده چون به نوعی یعنی کاملاً تسلیم شدن در مقابل بیماری. حالا دیگر خصوصی‌ترین و ابتدایی‌ترین چیزها هم از او گرفته شده بود! دستشویی رفتن، دماغ خودش را گرفتن، طهارت گرفتن. به غیر از نفس کشیدن و قورت دادن غذا دیگر برای همه کارش متکی به دیگران بود.

از موری پرسیدم چطور هنوز می‌تواند مثبت بماند.

گفت: «میچ، خیلی بامزه است. من چون آدم مستقلی هستم اولین عکس‌العمل این بود که با این چیزها بجنگم، با اینکه یک نفر برای پیاده شدن از ماشین کمک کند یا لباس تنم کند. اوایل خجالت می‌کشیدم چون



هر چه از ملاقات‌هایم با موری می‌گذرد بیشتر به خواندن درباره مرگ علاقه‌مند می‌شوم و دوست دارم نظر فرهنگ‌های مختلف راجع به مرگ را بیشتر بدانم. مثلاً در مناطق قطبی شمال آمریکا قبیله‌ای هست که معتقدند روح هر موجود در یک قالب مینیاتوری از همان بدن اصلی در داخل آن زندگی می‌کند - یعنی درون یک گوزن یک گوزن کوچک هست و در من انسان یک انسان کوچک. وقتی جسم بزرگتر می‌میرد جسم کوچکتر هنوز زنده‌است و داخل جسم نوزادی که در آن نزدیکی باشد می‌شود و یا به‌طور موقت به استراحتگاهی در آسمان می‌رود، در شکم یک روح مؤنث بزرگ جایگزین می‌شود، و همان جا می‌ماند تا ماه دوباره او را به زمین بفرستند.

می‌گویند بعضی وقتها ماه آن قدر با روح‌های دنیا مشغول است که از آسمان ناپدید می‌شود. برای همین است که شبهای بدون ماه هم داریم. ولی بالاخره ماه هم مثل ما برمی‌گردد.

اعتقادشان این است.

در فرهنگمان یاد می‌گیریم کسی که نتواند خودش را تمیز کند باید شرمنده باشد. ولی بعد به‌خودم گفتم فرهنگ را فراموش کن. منکه تمام عمرم فرهنگ را ندیده گرفته‌ام. حالا هم حاضر نیستم شرمنده باشم. مگر چه عیبی دارد؟»

«و می‌دانی چیه... عجیب‌ترین اتفاق افتاد.»

چه اتفاقی؟

«کم‌کم شروع کردم به لذت بردن از وابستگی خودم. حالا وقتی پشت و رویم می‌کنند و کرم به پشتم می‌مالند که از ماندن روی تخت بدنم زخم نشود خوشم می‌آید. وقتی پیشانی‌م را پاک می‌کنند و یا پاهایم را می‌مالند لذت می‌برم. چشمهایم را می‌بندم و در این خوشی غرق می‌شوم. و برایم خیلی آشنا است.»

«مثل این است که دوباره به بچگی برگشته باشم. یک نفر حمام می‌کند، یک نفر بلند می‌کند، یک نفر پاک می‌کند. همه بچه بودن را بلدی. درون همه ما هست. فقط باید یادم بیاید چطور از آن لذت ببرم.»

«حقیقت این است که وقتی مادرمان بغلمان می‌کرد. تکانمان می‌داد و نوازشمان می‌کرد، هیچ کدامان از آن خسته نمی‌شدیم. همه ته دلمان می‌خواهیم به همان روزها برگردیم که یک نفر مواظبتمان می‌کرد، عشق بی‌قید و شرط و توجه بی‌قید و شرط داشتیم. خیلی از ما از این چیزها سیراب نشده‌ایم.»

«منکه می‌دانم نشده‌ام.»

به موری نگاه کردم و یک مرتبه متوجه شدم چرا خوشش می‌آید من خم شوم و میکروفتن را جابه‌جا کنم، یا بالش‌هایش را زیرورو کنم و یا چشم‌هایش را پاک کنم. تماس با انسان. در هفتاد و هشت سالگی، مثل یک آدم بالغ از وجودش به دیگران می‌داد و مثل یک بچه پس می‌گرفت.

آن روز درباره پیرشدن صحبت کردیم. یا شاید بهتر است بگویم درباره ترس از پیر شدن، که یکی از موضوعهای فهرست مقوله ترس و وحشت نسل من بود. در راه آمدن از فرودگاه بوستون تعداد تابلوهای آگهی را که برای تبلیغ کالای خود از افراد جوان و زیبا استفاده کرده بودند شمرده بودم. یکی مرد جوانی را نشان می‌داد با کلاه کابوی که داشت سیگار می‌کشید، دومی دو زن زیبا بودند که به یک شیشه شامپو لبخند می‌زدند، سومی دختر جوانی بود که شلوار جین به تن داشت، بعدی یک زن سکسی با لباس مخمل سیاه بود، کنار مردی با لباس اسموکینگ و هرکدام یک گیلان ویسکی به دست داشتند.

در هیچ کدام از این آگهی‌ها کسی را ندیدم که سنش بیش از سی و پنج سال باشد. به موری گفتم: با وصف اینکه خیلی تلاش می‌کنم احساس پیری نکنم ولی حتی من هم این احساس را دارم با وصف اینکه دائم ورزش می‌کنم، مواظب غذایم هستم. دائم موهایم را توی آینه نگاه می‌کنم. سابقاً ناراحت نمی‌شدم سنم را بگویم، چون خیلی جوان بودم، ولی حالا دیگر سعی می‌کنم از این صحبت هم فرار کنم، چون دارم به چهل سالگی نزدیک می‌شوم و بنابراین از نظر شغلی رو به زوال هستم.

موری پیری را با دید بهتری نگاه می‌کرد.

گفت: «این همه تکیه روی جوانی برای من یکی بی‌معنی. من خوب می‌دانم جوان بودن چه زجر است، بنابراین بیخود تعریفش را نکن. تمام این بچه‌هایی که می‌آمدند پیش من می‌دانسی از چه می‌گفتند؟ از کشمکش‌هایشان، از غصه‌هایشان، از احساس عدم کفایت، از این حس که زندگی بی‌معنی است، تا آنجا که بعضی‌هایشان می‌خواستند خودشان را بکشند ...»

«علاوه بر همه این بدبختیها، جوانها عاقل هم نیستند. فهمشان از زندگی خیلی کم است. وقتی آدم نمی‌داند دنیا چه خبر است معلوم است نمی‌خواهد زندگی کند. وقتی دیگران از انسان استفاده می‌کنند، می‌گویند

این عطر را بخر تا زیبا بشوی، این شلوار جین را بپوش تا سکسی بشوی و جوانها هم حرفشان را باور می کنند! همماش مزخرف است»

پرسیدم: شما خودتان از پیر شدن نمی ترسیدید؟

«میچ، من از پیری استقبال می کنم»

استقبال؟

خیلی ساده است. آدم با بزرگ شدن چیز یاد می گیرد. تو خودت اگر بیست و دو ساله باقی مانده بودی هنوز به نادانی بیست و دو سالگی بودی.

پیری مترادف فاسد شدن نیست. رشد است. خیلی بیشتر از آن چیز منفی است که بهش مرگ می گوئیم، نکته مثبتش در این است که می فهمی یک روز باید بمیری و آن وقت بهتر زندگی می کنی»

گفتم بله ولی اگر پیری اینقدر با ارزش است چرا مردم همیشه می گویند: «آخ، اگر جوان بودم...» هیچ وقت کسی نمی گوید: «ای کاش شصت و پنج سالم بود»

لبخندی زد و گفت: «می دانی این چی را نشان می دهد؟ عدم رضایت از زندگی. زندگی تباه شده. زندگی که در آن معنی پیدا نشده. اگر در زندگی معنایی پیدا کرده باشی هیچ وقت نمی خواهی به عقب برگردی. همیشه می خواهی جلو بروی، می خواهی بیشتر ببینی. با اشتیاق منتظر شصت و پنج هستی» *

«بین، یک چیز را باید بدانی. همه جوانها باید این را بدانند. اگر آدم همیشه با پیر شدن در حال جنگ باشد، همیشه ناراحت است، چون این اتفاقی است که خواه و ناخواه می افتد»

بعد صدایش را پایین آورد و گفت: «حقیقت این است که تو هم یک روز

می میری»

سرم را تکان دادم.

«و مهم نیست امروز به خودت چه بگویی»

می دانم.

«ولی امیدوارم وقتش به این زودیها نباشد»

چشمه‌ایش را با کمال آرامش بست و از من خواست بالشهای زیر سرش را مرتب کنم. بدنش باید دائماً جابجا می شد تا ناراحت نماند. روی صندلی راحتی با بالشهای سفید و چند تکه ابر زرد و چند حوله آبی نشسته بود. آدم که نگاه می کرد مثل این بود که موری را بسته بندی کرده باشند.

بالشها را که مرتب کردم گفتم: «متشکرم»

خواهش می کنم.

«میچ، به چی فکر می کنی؟»

قبل از جواب تاملی کردم. بالاخره گفتم تعجب می کنم که شما چطور به آدمهای سالم تر و جوانتر غبطه نمی خورید.

چشمه‌ایش را بست و گفت: «شاید هم بخورم. البته غبطه می خورم که می توانند بروند ورزش کنند، یا شنا کنند. یا برقصند، بیشتر برای رقص. وقتی غبطه به سراغم می آید، حسش می کنم ولی بعد رهايش می کنم. یاد است راجع به جدا شدن چی می گفتم؟ بگذار برو. به خودت بگو: اسم این حس غبطه است و من حالا از این جدا می شوم. «و راحت را بکش و برو»

سرفه کرد، سرفه‌های طولانی و خش دار، و دستمالش را به زحمت به طرف دهانش برد که در آن تف کند. آنجا که نشسته بودم بطرز خنده داری حس می کردم خیلی از او قوی تر هستم و می توانم مثل یک کیسه آرد بلندش کنم. از این حس خود برتر بینی ناراحت بودم، چون در واقع فقط از این نظر به او برتری داشتم.

چطور به من حسودیتان نمی شود؟

«میچ، غیر ممکن است پیرها به جوانها حسودی نکنند. ولی مهم آن است که آدم آنچه را هست بپذیرد و از آن لذت ببرد. الان وقت سی سالگی

تو است، من هم سی سالگی خودم را داشتم، و حالا وقت هفتاد و هشت سالگی من است.»

«باید ببینی الان در زندگیت چه چیزهای خوب و واقعی و زیبا وجود دارد. به عقب نگاه کردن حس رقابت را بیدار می‌کند. ولی پیر شدن که مسابقه نیست.»

نفسش را بیرون داد و چشمهایش را پائین آورد، مثل اینکه می‌خواست نفس خودش را تماشا کند.

«در واقع، هر قسمت از من یک سنی دارد. هم سه ساله هستم، هم پنج ساله هستم، هم سی و هفت ساله، هم پنجاه ساله (از همه این مراحل گذشته‌ام و معنایشان را می‌فهمم. وقتی بچه بودن مناسب است از بچه بودن لذت می‌برم. وقتی پیرمرد عاقلی بودن مناسب است از آن لذت می‌برم. فکرش را بکن. من همه سنی می‌توانم داشته باشم؛ می‌فهمی؟) سرم را تکان دادم.

«چطور ممکن است به سن تو حسودیم بشود. خودم هم همان سن را داشته‌ام.»



«سرنوشت سقوط می‌کند

و بسیاری تیره‌ها، تک‌تک

خود را به مخاطره می‌اندازند.

وی. ایچ. اودن^۱

شاعر مورد علاقه موری

سه شنبه هشتم

«پول»

عنوان روزنامه را بالا گرفتم که موری هم خوب ببیند:

نمی‌خواهم روی سنگ قبرم بنویسند «این شخص هرگز شبکه

تلویزیونی نداشته».

خندید و سرش را تکان داد. آفتاب صبح از پنجره پشت سرش به تو می‌تابید و روی برگهای یاس بنفش که روی لبه پنجره بود می‌افتاد. عنوان روزنامه به نقل قول از تد ترنر، بیلیونر بزرگ و صاحب CNN بود که اخیراً نتوانسته بود شبکه تلویزیونی CBS را بخرد. امروز این مقاله را برای موری آورده بودم چون پیش خودم فکر می‌کردم اگر یک روز تد ترنر در وضعیت استاد پیر من قرار گیرد، نفسش کوتاه شود، بدنش تبدیل به سنگ شود و روزهای باقیمانده زندگی‌اش یکی‌یکی از روی تقویم خط بخورد آیا باز هم غصه شبکه تلویزیونی را خواهد خورد؟

موری گفت: «همه اینها مربوط به یک مشکل اساسی است. ما برای چیزهای اشتباه ارزش قائلیم. و همین باعث می‌شود تمام زندگی‌مان سرونه شود. درباره این باید خیلی فکر کنیم.»

موری حواسش خیلی جمع بود. حالا دیگر بعضی روزها خوب بود و بعضی روزها بد. امروز از روزهای خوبش بود. شب قبل یک گروه خواننده به منزلش آمده و برایش برنامه‌ای اجرا کرده بودند و این داستان را آنقدر با

هیجان تعریف می‌کرد مثل اینکه معروف‌ترین خواننده‌های دنیا به منزلش آمده‌اند. موری قبل از اینکه مریض بشود هم خیلی به موسیقی علاقه داشت، ولی حالا شدیدتر شده بود، اغلب به گریه‌اش می‌انداخت گاهی شبها اپرا گوش می‌کرد، چشمهایش را می‌بست و همراه آن صداهای زیبا به آسمانها پرواز می‌کرد.

«باید دیشب این گروه را می‌دیدید میچ. عجب صدایی داشتند»

موری همیشه به لذت‌های ساده علاقه‌مند بود، موسیقی، خندیدن، رقصیدن. حالا، حتی بیشتر از گذشته جاذبه چیزهای مادی برایش کم شده بود. وقتی کسی می‌میرد اغلب می‌شنویم مردم می‌گویند: «آدم نمی‌تواند چیزی را همراه خودش ببرد». موری معنی این عبارت را از خیلی وقت پیش فهمیده بود.

آهی کشید و گفت: «توی این مملکت مردم را شستشوی مغزی می‌دهند. می‌دانی شستشوی مغزی چطور است؟ یک چیز را دائماً تکرار می‌کنند. ما هم توی این مملکت همین کار می‌کنیم. چیز داشتن خوب است. پول بیشتر خوب است. دارایی بیشتر خوب است. مادی‌گرایی خوب است. بیشتر داشتن خوب است. دائم تکرارش می‌کنیم و برایمان تکرار می‌شود تا دیگر کسی حتی فکر چیز دیگری را هم نمی‌کند. یک آدم معمولی آن قدر جلوی چشمش با این چیزها تیره و تاری می‌شود که دیگر چیزهای مهم را نمی‌بیند»

«من توی زندگیم هر جا رفتم همه‌اش آدمهایی را دیدم که دائم می‌خواهند یک چیز نو به دست بیاورند. یک ماشین نو، یک خانه نو، آخرین انسباب بازی مد روز. بعد هم دلشان می‌خواهد برایت پز بدهند و بگویند اگر گفتی من چی دارم؟»

«می‌دانی من این حالت را چطور تفسیر می‌کنم؟ این آدمها آنقدر تشنه عشق هستند که حاضرند هر چیزی را جایگزینش کنند. چیزهای مادی را در آغوش می‌گیرند و منتظرند آنها هم بغلشان کنند. ولی این روش کارگر

نیست. چیزهای مادی را نمی‌شود جایگزین عشق و مهربانی و محبت و حس دوستی کرد»

«پول جانشین مهربانی نیست، قدرت جانشین مهربانی نیست. من که اینجا نهم و دارم می‌میرم می‌توانم به تو بگویم که وقتی به این چیزها احتیاج داری نه با پول می‌توانی آن را بخری نه با قدرت، حالا هر چقدر هم که پول و قدرت داشته باشی»

به دور و بر اطاق موری نگاه کردم. امروز هم درست مثل اولین روزی بود که به دیدنش آمدم. کتابها سر جای خودشان توی قفسه‌ها بودند. کاغذها روی همان میز پراکنده بود. اطاقهای دیگر خانه هم تغییری نکرده بود.

در واقع موری مدتها و شاید سالها بود هیچ چیز تازه‌ای جز دارو و وسایل پزشکی نخریده بود. روزی که فهمید دارد می‌میرد تمام علاقه‌اش را نسبت به خرید از دست داد.

تلویزیونش همان مدل قدیمی بود، اتومبیل شارلوت همان مدل قدیمی بود، ظرفها و قاشق چنگالها و حوله‌ها، همه همانها بودند. ولی خانه خیلی عوض شده بود. حالا پر بود از عشق و تعلیم و رابطه. پر بود از دوستی خانواده و صداقت و اشک. پر بود از همکارها و شاگردا و معلمهای مدیریتین و تراپیست‌ها و پرستارها و گروههای خواننده. در واقع، با وجود اینکه باقیمانده حساب بانکی موری به سرعت رو به تحلیل بود ولی خانه‌اش به طرزی واقعی ثروتمندتر شده بود.

موری گفت: «توی این مملکت مردم کاملاً گیج هستند که چی می‌خواهند و به چی احتیاج دارند. آدم به غذا احتیاج دارد، ولی بستنی شکلاتی را می‌خواهد. آدم باید با خودش صادق باشد. هیچ کس به آخرین مدل ماشین اسپرت یا بزرگترین خانه احتیاج ندارد»

«تازه، از این چیزها هیچ رضایتی هم به دست نمی‌آورند. می‌دانی رضایت واقعی در چیست؟»

در چی؟

«در اینکه از هر چه داری به دیگران بدهی.»

حرفهای پیشاهنگی می‌زنید.

«منظورم پول نیست میچ. منظورم وقت است. توجه است. قصه گفتن است. این کارها سخت نیست. نزدیک اینجا یک مرکز سالمندان باز شده. هر روز دسته دسته افراد مسن می‌آیند آنجا. اگر تو هم مرد یا زن جوانی هستی و کاری بلدی، از تو دعوت می‌کنند بیانی و به آنها یاد بدهی. مثلاً رایانه بلدی. می‌آیی آنجا و به آنها رایانه یاد می‌دهی. خیلی هم ازت استقبال می‌کنند. خیلی هم متشکر می‌شوند. از این راه می‌توانی احترام به دست بیاوری، از راه اینکه یک چیزی به مردم بدهی.»

«از اینجور جاها خیلی هست. لازم هم نیست کار خیلی مهمی بلد باشی. توی بیمارستانها و آسایشگاه‌ها این قدر آدمهای پیر هستند که فقط کمی مصاحبت می‌خواهند. می‌روی با یک پیرمرد ورق‌بازی می‌کنی و برای خودت احترام تازه‌ای پیدا می‌کنی، چون وجودت مفید شده.»

«یادت هست راجع به معنی پیدا کردن در زندگی چی گفتیم؟ این را نوشتم ولی خودم از حفظم: خودت را وقف عشق ورزیدن به دیگران کن، وقف جامعه اطرافت کن و وقف کاری که به زندگی‌ات هدف و معنا بدهد.»

بعد با پوزخندی گفت: «دیدی؟ توی این جمله هیچ حرفی از حقوق ماهانه نبود.»

من بعضی از جمله‌های موری را توی یک دفترچه یادداشت می‌کردم. بیشتر به این علت این کار را می‌کردم که نمی‌خواستم توی چشمهایم نگاه کند، فکرم را بخواند و متوجه شود که در تمام زندگی‌ام بعد از فارغ‌التحصیلی دقیقاً دنبال همین چیزهایی بوده‌ام که او دارد سرزنش می‌کند - اسباب بازیهای بزرگ‌تر، خانه بهتر. چون کارم با ورزشکارهای پولدار و مشهور بود خودم را قانع کرده بودم که احتیاجاتم واقعی است و حرصم در مقابل آنها چیزی نیست.

ولی خودم را گول می‌زد. موری این را برایم روشن کرد.

«میچ، اگر می‌خواهی برای آدمهای طبقه بالا پز بدهی زحمت نکش. آنها همیشه به‌نظر حقارت نگاهت می‌کنند. اگر هم می‌خواهی برای زیر دستهایت پز بدهی باز هم زحمت نکش چون فقط حسودیشان را تحریک می‌کنی. این نوع شخصیت کاذب تو را به جایی نمی‌رساند. فقط قلب باز است که به تو اجازه می‌دهد در چشم همه یک جور باشی.»

کمی مکث کرد. نگاهی به من کرد و گفت: «من دارم می‌میرم. نه؟»

چرا.

«فکر می‌کنی چرا برایم مهم است که مشکلات دیگران را بشنوم؟ مگر خودم به اندازه کافی درد و رنج ندارم؟»

«البته که دارم. ولی مفید بودن برای دیگران باعث می‌شود احساس زنده بودن کنم. ماشین و خانه این کار را نمی‌کند. قیافه‌ام توی آینه هم مهم نیست. وقتی وقتم را به کسی می‌دهم، وقتی باعث می‌شوم آدم غصه‌داری لبخند بزند، بیشتر از همیشه احساس سلامتی می‌کنم.»

★ «کارهایی را بکن که از قلبت می‌آید. وقتی این طور بودی احساس ناراضی نمی‌کنی، حسودی نمی‌کنی، چشم‌دنبال مال دیگران نیست. بر عکس، از آنچه به دست خودت می‌آید هم تعجب می‌کنی.»

سرفه‌ای کرد و دستش را به طرف زنگ کوچکی که روی صندلی بود دراز کرد. چند بار سعی کرد برش دارد تا اینکه بالاخره من زنگ را برداشتم و دادم دستش.

گفت: «متشکرم». به آرامی زنگ را تکان داد. می‌خواست توجه کانی را جلب کند.

گفت: «این تد ترنر، برای سنگ قبرش هیچ فکر دیگری نمی‌توانست بکند؟»

سه شنبه نهم

«تداوم عشق»

هر شب که به خواب می‌روم، می‌میرم،
و بیداریم، تولدی است دوباره.

مهاتما گاندی



در وست نیوتون برگهای درختان شروع به تغییر رنگ دادن کرده بودند و موقع رانندگی آدم تابلویی به رنگهای طلایی و مسی جلوی چشمش می‌دید. در دیترویت جنگهای کارگری به بن بست رسیده بود و هر طرف، طرف دیگر را متهم به یکدندگی می‌کرد. خبرهای تلویزیون هم مثل چیزهای دیگر تأسف‌انگیز بود. در کنتاکی، سه نفر تکه‌هایی از یک سنگ قبر را از بالای یک پل پایین انداخته بودند که مستقیم به شیشه یک ماشین خورده بود و دختر جوان خانواده‌ای که در راه زیارت بودند کشته بود. در کالیفرنیا، محاکمه او.جی.سیمپسون به آخرش نزدیک می‌شد و توجه همه مردم را جلب کرده بود. حتی در فرودگاه‌ها همه گیرنده‌های تلویزیون داخل راهروها را روی موج CNN گذاشته بودند تا حتی وقتی آدم دارد سوار هواپیما می‌شود آخرین خبرهای مربوط به محاکمه او.جی. سیمپسون را بشنود.

چند بار سعی کردم به برادرم در اسپانیا تلفن کنم. برایش پیغام گذاشتم و گفتم که واقعاً دلم می‌خواهد با او حرف بزنم چون واقعاً درباره روابطمان فکر کرده‌ام چند هفته بعد پیغام کوتاهی دریافت کردم که همه چیز خوب است ولی نمی‌خواهد درباره بیماریش با من حرف بزند.

برای استاد پیر من حرف بیماری نبود که او را از پا می‌انداخت، خود بیماری بود. آخرین باری که ملاقاتش کردم پرستارش یک سُنَد در مجرای

به من بر می‌خورد که می‌خواهند منتظر مرگ شما باشند.

«به تو بر می‌خورد چون از من مواظبت می‌کنی»

لیبختی زد و ادامه داد: «میچ، شاید دارند از من برای یک درام استفاده می‌کنند. عیبی هم ندارد. شاید هم من دارم از آنها استفاده می‌کنم. آنها حرف من را به گوش میلیون‌ها نفر می‌رسانند. خودم که نمی‌توانستم این کار را بکنم، درسته؟ پس با هم کنار می‌آییم»

سرفه‌اش شروع شد، سرفه‌ای طولانی و پر از خر و خر که بالاخره منجر به تف کردن خلط توی یک دستمال مجاله شد.

گفت: «به هر حال، گفتم بهتر است زیاد صبر نکنند، چون دیگر صدایی برایمان نمانده. وقتی این مرض به ریه‌هایم برسد حرف زدن هم غیرممکن خواهد شد. حالا هم باید وسط حرفم استراحت کنم تا بتوانم ادامه بدهم. عذر خیلی‌ها را که می‌خواهند به دیدنم بیایند خواسته‌ام. خیلی‌ها هستند. ولی من خیلی خسته‌ام. اگر نتوانم بهشان توجه کنم دیدنشان فایده‌ای ندارد»

به ضبط صوت نگاه کردم و احساس گناه کردم. مثل این بود که من دارم آخرین کلمات و جمله‌های با ارزش او را می‌دزدم. پرسیدم: می‌خواهید قطع کنیم؟ خیلی خسته هستید؟

موری چشم‌هایش را بست و سرش را تکان داد. مثل این بود که منتظر است دردی را رد کند. بالاخره گفت: «نه، من و تو باید به کارمان ادامه بدهیم»

«این آخرین رساله‌ای است که با هم می‌نویسیم»

آخرین رساله‌مان.

«باید کارمان را درست بکنیم»

یاد اولین رساله‌ای افتادم که در دانشگاه با هم نوشتیم. البته فکرش مال موری بود. به من گفت توانایی این را دارم که رساله‌ای برای درجه افتخاری

ادارش گذاشته بود و از این راه ادرارش داخل کیسه‌ای خالی می‌شد که کنار پایش روی زمین بود. پاهایش باید دائماً جابجا می‌شد (یکی از عواقب دردناک بیماری ALS این بود که اگر چه نمی‌توانست پایش را تکان دهد ولی هنوز درد را حس می‌کرد) و اگر فاصله پاهایش با تکه‌های ابر روی زمین میزان نبود مثل این بود که یک نفر چنگال به پایش فرو می‌کند. گاهی وسط صحبت، موری مجبور می‌شد از مخاطبش بخواهد پا یا سرش را یک اینچ جابجا کند تا راحت‌تر روی بالش‌های رنگی قرار بگیرد. می‌شه تصور کرد آدم حتی نتونه سر خودش را تکان بدهد؟

در هر ملاقات بیشتر می‌دیدم که موری توی صندلیش تحلیل می‌رود و ستون فقراتش خم می‌شود. با این وصف، اصرار داشت که هر روز صبح از رختخواب بیاورندش بیرون و ببرندش به اطاق مطالعه‌اش تا در آنجا بین کتاب و کاغذهایش و کنار یاس بنفش که روی پنجره بوده، باشد. مطابق معمول، این کار هم برایش معنای فلسفی داشت.

گفت: «یکی دیگر از جملات قصارم را گفته‌ام»

بفرمایید.

«آدمی که در رختخواب بماند مرده است»

او خندید. فقط موری می‌توانست به چنین چیزی بخندد.

باز هم از برنامه نایت لاین و خود تد کاپل به او تلفن می‌شد.

گفت: «می‌خواهند دوباره بیایند با من مصاحبه کنند. ولی می‌گویند حالا می‌خواهند صبر کنند»

صبر برای چی؟ برای نفس آخرتان؟

«شاید. به هر حال چیزی هم نمانده»

از این حرف‌ها نزنید.

«ببخشید»

بنویسم، که البته هرگز به فکر خودم نمی‌رسید.

حالا دوباره داشتیم همان کار را می‌کردیم. با یک فکر شروع کرده بودیم، مردی در حال مرگ با مرد دیگری صحبت می‌کند و هر چه لازم است به او می‌گوید. این بار هیچ عجله‌ای نداشتیم که تمام شود.

موری از بالای شانه من نگاهی به پارچه دست دوزی شده‌ای که به دیوار آویخته بود کرد. دوستانش آن را برای هفتادمین سال تولدش به او هدیه داده بودند و روی آن پیامهای مختلفی دوخته شده بود، از قبیل: بهترین سالها هنوز مانده‌است موری- مرد شماره یک سلامتی روانی! و غیره. گفت: «دیروز یک نفر سؤال جالبی از من کرد».

چه سؤالی؟

«پرسید آیا می‌ترسید که بعد از مرگ مردم فراموشتان کنند؟»

می‌ترسید؟

«نه فکر نمی‌کنم. خیلی‌ها هستند که از جهات مختلف به‌من نزدیک شده‌اند و آدمیزاد هم با عشق زنده است، حتی بعد از رفتنش.»

این جمله برای اسم ترانه خوب است: «آدم با عشق زنده است».

خندید و گفت: «شاید. ولی ببین میچ، این همه که ما با هم حرف می‌زنیم... تا حالا شده وقتی خانه هستی صدای مرا بشنوی؟ وقتی تنها هستی، مثلاً توی هواپیما، یا توی ماشینت؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

«پس بعد از مرگ هم فراموشم نخواهی کرد. هر وقت به صدایم فکر کنی من آنجا هستم».

به صدایت فکر می‌کنم.

«اگر هم می‌خواهی گریه کنی عیبی ندارد».

از وقتی شاگرد سال اول دانشگاه بودم موری می‌خواست گریه کردن را

به‌من یاد بدهد. همیشه می‌گفت: «یکی از این روزها اشکت را در می‌آورم»
من هم می‌گفتم: آره- حتماً.

☞ گفت: «می‌دانم برای روی سنگ قبرم چی می‌خواهم».

نمی‌خواهم راجع به سنگ قبر حرف بشنوم.

«چرا؟ عصبی می‌شوی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

«می‌توانیم فراموشش کنیم».

نه، بفرمایید. چی تصمیم گرفته‌اید؟

لبهایم را جمع کرد و گفت: «به‌نظر تو این چطور است: معلم تا دم

مرگ».

صبر کرد تا حرفش را بفهمم.

معلم تا دم مرگ.

گفت: «خوبه؟»

بله. خیلی خوبه.

☞ از اینکه هر وقت وارد اطاق می‌شدم موری خوشحال و خندان می‌شد خوشم آمده بود. می‌دانم در مورد خیلی‌ها این طور بود، ولی این استعداد را داشت که هر مهمانی را وادار به این فکر کند که آن لبخند فقط برای اوست.

هر وقت من را می‌دید با صدای زیر و مه آلودش می‌گفت: «به به دوست خودم» موضوع با این استقبال هم تمام نمی‌شد (هر وقت آدم با موری بود، موری هم واقعاً با آدم بود. مستقیم توی چشمهای آدم نگاه می‌کرد و به دقت گوش می‌داد مثل اینکه هیچ کس دیگر در دنیا وجود ندارد) اگر مردم هر روز

به‌جای برخورد با غرر یک پیش‌خدمت یا راننده اتوبوس یا رئیس اداره با چنین برخوردی روبرو می‌شدند چقدر زندگی‌شان بهتر می‌شد.

موری گفت: «من به حضور کامل معتقدم. یعنی انسان واقعاً همراه طرف صحبتش باشد. وقتی دارم با تو حرف می‌زنم سعی می‌کنم فقط به صحبتی که دارد بین ما می‌گذرد فکر کنم. مثلاً به چیزهایی که هفته پیش گفتیم فکر نمی‌کنم. به حرفهایی که جمعه آینده می‌خواهم بزنم فکر نمی‌کنم. به یک مصاحبه دیگر با تد کاپل یا دواپی که باید بخورم فکر نمی‌کنم. فقط با تو حرف می‌زنم و فقط به تو فکر می‌کنم.»

یادم آمد که چطور همین مسئله را در کلاس روابط گروهی در براندیس درس می‌داد. آن موقعها فکر می‌کردم این درس به درد یک کلاس دانشگاهی نمی‌خورد. یادگیری روش توجه کردن؟ مگر این کار چقدر می‌توانست مهم باشد؟ ولی حالا می‌فهمم تقریباً از تمام چیزهایی که در دانشگاه یاد گرفتم مهمتر است.

موری به دستم اشاره کرد. دستش را در دستم گرفتم و کمی احساس گناه کردم. او مردی بود که اگر می‌خواست می‌توانست تمام لحظات بیداریش را به تأسف به حال خودش بگذراند، فاسد شدن بدنش را تماشا کند و نفسهایش را بشمارد. خیلی‌ها با مشکلاتی خیلی کوچکتر آن قدر مجذوب زندگی خودشان هستند که اگر سی ثانیه بیشتر باهاشان حرف بزنید حواسشان می‌رود یک جای دیگر. به یک چیز دیگر فکر می‌کنند، به تلفنی که باید بزنند، فکسی که باید بفرستند، یا معشوقی که در خواب می‌بینند. فقط موقعی حواسشان پیش شما برمی‌گردد که حرفتان قطع می‌شود و آنوقت فقط می‌گویند: «آهان» یا «بله درسته» و به این ترتیب ادای توجه را در می‌آورند.

موری گفت: «قسمتی از این مشکل مال این است که همه عجله دارند. مردم معنی زندگی را پیدا نکرده‌اند و لذا دنبال آن می‌دوند. آنها مدام به ماشین بعدی، به خانه بعدی و به شغل بعدی فکر می‌کنند، و وقتی آنها را به

دست می‌آورند می‌بینند پوچ و توخالی است و در نتیجه دوباره شروع به دویدن می‌کنند.»

گفتم: وقتی آدم شروع به دویدن می‌کند دیگر ایستادن مشکل می‌شود. سرش را تکان داد و گفت: «نه آن قدرها. می‌دانی من چه کار می‌کنم؟ وقتی توی ترافیک یک نفر می‌خواهد از من جلو بزند- یعنی آن وقتها که رانندگی می‌کردم- دستم را بلند می‌کنم...»

سعی کرد این کار را بکند، ولی نتوانست بیش از چند سانتی‌متری دستش را تکان بدهد.

«... دستم را بلند می‌کنم، مثل اینکه می‌خواهم علامت بدی بدهم. بعد دست تکان می‌دهم و لبخند می‌زنم. یعنی به‌جای عصبانی شدن می‌گذاری بروند و لبخند می‌زنی.»

«میدانی چیه؟ اغلب اوقات آنها هم مجبور می‌شوند لبخند بزنند.»

«من هیچ احتیاجی نمی‌بینم که پشت رل عجله داشته باشم. ترجیح می‌دهم انرژی‌م را روی مردم بگذارم.»

می‌دانستم که او این کار را بهتر از هر کسی که می‌شناسم می‌توانست بکند. کسانی که کنار او می‌نشستند و با او صحبت می‌کردند می‌دیدند که با شنیدن حرف دردناکی اشک به چشمهایش می‌آید، یا وقتی برایش جوک تعریف می‌کنند، حتی اگر بلد هم باشد، از ته دل می‌خندد. او همیشه آماده بود احساساتی را که کمتر در آدمهای این نسل دیده می‌شود نشان بدهد. ما همه در حرف زدنهای عادی خیلی خوب هستیم. «حالت چطوره؟»، «کجا زندگی می‌کنی؟» و از این قبیل. ولی اینکه واقعاً بحرف کسی گوش کنیم. بدون اینکه بخواهیم چیزی به او بفروشیم، فریبش دهیم، او را استخدام کنیم و یا از او متقابلاً احترام و توجهی انتظار داشته باشیم، بسیار چنین حالتی کم است مطمئناً بسیاری از مهمانهای موری که در ماههای آخر زندگی‌اش به او سر می‌زنند به خاطر توجه و محبت به موری، بلکه به خاطر توجه و محبتی که به خودشان می‌شد می‌آمدند.

این پیرمرد علی‌رغم درد و رنج خودش همیشه برای گوش کردن به حرف دیگران وقت داشت.

به او گفتم او مثل پدری است که همه آرزوی داشتنش را دارند. چشمهایش را بست و گفت: «آخه یک کمی در این کار تجربه دارم».

آخرین باری که موری پدر خودش را دیده بود در سردخانه شهر بود. چارلی شوارتز مرد ساکتی بود که دوست داشت در تنهایی و به آرامی زیر نور چراغ خیابان ترمونت در برانکس روزنامه‌اش را بخواند. وقتی موری بچه بود، چارلی هر شب بعد از شام برای قدم زدن می‌رفت بیرون. او مرد روس کوچک اندامی بود با پوست خشن و موهای پرپشت خاکستری.

موری و برادرش دیوید از پنجره بیرون را تماشا می‌کردند و او را می‌دیدند که به تیر چراغ تکیه داده. آرزو می‌کردند بیاید تو و باهاشون حرف بزنند، ولی هیچ وقت نمی‌آمد. هیچ وقت توی رختخواب نمی‌گذاشتشان و صورتشان را نمی‌بوسید.

موری همیشه با خودش سوگند می‌خورد که اگر بچه‌ای داشته باشد این کارها را برایش بکند و سالها بعد، وقتی بچه‌دار شد، همه این کارها را کرد.

وقتی موری بچه‌های خودش را بزرگ می‌کرد، چارلی هنوز در برانکس بود. هنوز هم برای قدم زدن بیرون می‌رفت و هنوز هم روزنامه می‌خواند. یک شب بعد از شام رفت بیرون و چند خیابان پائین‌تر دو نفر به او حمله کردند.

یکی شان هفت تیر کشید و گفت: «کیفت را بده».

چارلی با ترس کیف پولش را پرت کرد و شروع کرد به دویدن. آن قدر توی خیابانها دوید تا جلوی در خانه یکی از اقوامشان رسید و آنجا به زمین افتاد. او سخته کرده بود.

همان شب هم مرد.

موری را خبر کردند که جنازه را شناسایی کند. او رفت به نیویورک و به سردخانه شهر. او را از پله‌ها بردند پایین توی اطاق سردی که جنازه‌ها را نگه می‌داشتند.

مأمور سردخانه گفت: «این پدر شماست؟»

موری از پشت شیشه به جنازه نگاه کرد، جنازه مردی که او را دعوا کرده بود، بزرگش کرده بود، کارکردن یادش داده بود، مردی که وقتی موری می‌خواست حرف بزند او ساکت بود، مردی که وقتی موری می‌خواست غصه از دست دادن مادرش را به همه دنیا بگوید، به او می‌گفت غم و غصه‌اش را قورت بدهد.

سرش را تکان داد و رفت. بعدها می‌گفت وحشت از آن اطاق تمام وجودش را گرفت. حتی تا چند روز بعد نتوانست گریه کند.

مرگ پدرش موری را برای مرگ خودش آماده کرد. همین قدر می‌دانست که مرگ خودش با دست همدیگر را گرفتن و بوسه و حرف و خنده و خداحافظی همراه است... چیزهایی که نه در مورد پدرش به یاد داشت نه در مورد مادرش.

موری می‌خواست در لحظه‌های آخر همه دور و برش باشند و بدانند چه اتفاقی دارد می‌افتد. نمی‌خواست کسی با تلفن یا تلگراف خبر دار شود یا مجبور شود از پشت شیشه یک اطاق سرد در یک زیر زمین غریبه با او خداحافظی کند.

سه‌شنبه دهم

«ازدواج»



برای موری یک مهمان آوردم. همسرم.

از اولین روزی که به دیدنش آمدم سراغش را می‌گرفت.

می‌گفت: «بالاخره کی جانین را می‌بینم؟ کی می‌آوریش؟»

همیشه هم بهانه‌ای داشتم، تا چند روز قبل که تلفن کردم حالش را پرسیم.

کمی طول کشید تا موری گوشی را گرفت. وقتی صدایش را شنیدم از سروصداها معلوم بود یکی گوشی را دم گوشش نگه داشته. دیگر تلفن را هم خودش نمی‌توانست بلند کند.

با آهی گفت: «سلام»

حالتون خوبه آقا معلم؟

نفشش را به زحمت بیرون داد و گفت: «میچ - آقا معلمت، امروز حالش خیلی خوب نیست.»

خوابیدنش مرتب بدتر می‌شد. تقریباً هر شب به اکسیژن احتیاج داشت و سرفه‌هایش دیگر ترسناک شده بود. این سرفه‌ها گاهی یک ساعت طول می‌کشید و هیچ وقت نمی‌دانست آیا بالاخره تمام می‌شود یا نه. همیشه می‌گفت: وقتی مرض به ریه‌هایش برسد خواهد مرد. از اینکه می‌دیدم مرگش چقدر نزدیک است تنم می‌لرزید.



در جنگلهای آمریکای جنوبی قبیله‌ای هست به نام دسانا که دنیا را به صورت مقداری انرژی ثابت می‌بینند که بین موجودات مختلف در جریان است.

بنابراین هر تولدی مستلزم یک مرگ است و هر مرگی تولد دیگری به دنبال دارد. به این ترتیب مقدار انرژی دنیا ثابت می‌ماند.

افراد قبیله دسانا وقتی برای غذا شکار می‌کنند می‌دانند کشتن یک حیوان سوراخی در فضای معنوی ایجاد می‌کند ولی به عقیده آنها این سوراخها بعد از مرگ شکارچیان دسانا با روح آنها پر می‌شود. اگر انسانها نمی‌مردند، پرنده‌ها و ماهیها هم متولد نمی‌شدند. طرز فکر قشنگی است. موری هم آن را دوست دارد. هر چه به موقع خدا حافظی نزدیک می‌شود بیشتر حس می‌کند که ما همه حیوانات یک جنگل هستیم. آنچه که می‌گیریم باید پس بدهیم.

می‌گوید: «این خیلی عادلانه است.»

گفتم سه شنبه می‌آیم پهلویتان. تا اون موقع حالتون انشاءالله بهتر میشه.

«میچ»

بله.

«خانمت هم آنجاست؟»

زنم پهلویم نشسته بود.

«گوشی را بده بهش. می‌خواهم صدایش را بشنوم.»

من با زنی ازدواج کرده‌ام که ذاتاً از من مهربان‌تر است. با وجودی که هیچ وقت موری را ندیده بود گوشی را گرفت - اگر من بودم سرم را تکان می‌دادم و می‌گفتم «بگو نیست - بگو نیست». . . و در عرض چند دقیقه آن قدر با استاد پیر من گرم و نرم شد مثل اینکه سالهاست همدیگر را می‌شناسند. این را حس می‌کردم. با وجودی که آنچه از یک طرف مکالمه می‌شنیدم فقط کلماتی مانند: «آهان، میچ برایم گفته، خیلی متشکرم بود.»

زنم وقتی گوشی را گذاشت گفت: «دفعه دیگر من هم همراهت می‌آیم.» به همین سادگی.

حالا توی اطاق کارش و دور صندلی راحتی نشسته‌ایم. موری، به اعتراف خودش، با همه گرم می‌گرفت و علی‌رغم اینکه گاه و بیگاه باید سرفه می‌کرد یا توالت می‌رفت، باز هم وجود جانین در اطاق انرژی تازه‌ای به او داده بود. عکسهای عروسی ما را که جانین همراهش آورده بود تماشا کرد.

موری گفت: «اهل دیترویت هستی؟»

جانین گفت بله.

«من در سالهای چهل، یک سال در دیترویت درس می‌دادم. از آن موقع یک داستان خنده‌دار یادمه.»

کمی صبر کرد که دماغش را بگیرد. کمی با دستمال ور رفت تا اینکه من دستمال را جلوی دماغش گرفتم و او با ضعف فین کرد. دور دماغش را پاک کردم، درست مثل مادری که بچه‌اش را تمیز می‌کند. «مرسی میچ، بعد به جانین نگاهی کرد و گفت: «خوب از من مواظبت می‌کند.»

جانین خندید.

«داستانم را می‌گفتم. آنجا یک گروه جامعه شناس بودیم که دور هم جمع می‌شدیم و با هم پوکر بازی می‌کردیم، یک دکتر جراح هم جزو گروهمان بود. یک شب بعد از بازی گفت. موری می‌خواهم بیایم کارت را ببینم.»

گفتم: باشه. آمد به یکی از کلاسها و درس دادنم را تماشا کرد.

کلاس که تمام شد آمد و گفت: «خوب حالا تو می‌خواهی کار من را ببینی؟ امشب یک عمل دارم. «من هم برای اینکه پاسخ متقابل داده باشم گفتم باشد.»

من را همراهش برد بیمارستان و گفت: «دست و صورتت را بشور و ماسک و روپوش تنت کن و چند لحظه بعد کنار او توی اطاق عمل ایستاده بودم. مریضش زنی بود که روی تخت دراز کشیده بود و از کمر به پایین لخت بود. بعد راحت یک چاقو برداشت و شروع کرد به پاره کردن . . .»

موری شروع کرد به چرخاندن انگشتش و گفت: «سر من شروع کرد به گیج رفتن. داشتم غش می‌کردم، آن همه خون - پرستاری که کنارم ایستاده بود گفت: حالتون خوبه دکتر؟ «گفتم من دکتر نیستم! مرا از اینجا ببرید بیرون!»

ما خندیدیم و موری هم تا آنجا که می‌توانست با نفس کوتاهش خندید. بعد از هفته‌ها این اولین باری بود که این طور داستان می‌گفت. فکر کردم چقدر عجیب است که او از دیدن بیماری یک نفر دیگر نزدیک بوده غش کند ولی حالا بیماری خودش را تحمل می‌کند.

کانی در اطاق را زد و گفت ناهار موری حاضر است. ناهارش سوپ هویج و سبزیجات و ماکارونی که من امروز آورده بودم نبود.

با وجود اینکه نرم‌ترین غذاهای ممکن را انتخاب کرده بودم ولی موری حتی آنها را هم نمی‌توانست بجود و قورت بدهد. این روزها فقط مایعات می‌خورد و گاهی یک تکه نان در آن می‌انداختند و صبر می‌کردند تا خوب خمیر و قابل هضم شود. شارلوت تقریباً همه چیز را توی ماشین برایش پوره می‌کرد و او غذایش را با نی می‌خورد. من هم هنوز هر هفته با پاکتهای غذا وارد می‌شدم و آنها را نشانش می‌دادم، ولی دیگر فقط برای دیدن خوشحالی توی صورتش بود. در یخچال را که باز می‌کردم پر بود از ظرفهای غذا شاید امیدوار بودم که یک روز دوباره می‌توانیم با هم یک غذای واقعی بخوریم و من تماشایش کنم که چطور با دهان پر حرف می‌زد و غذا از گوشه دهانش می‌ریزد. امید احمقانه‌ای بود.

موری گفت: «خوب. - جانین».

جانین لبخند زد.

«تو خیلی زیبا هستی. دستت را بده به من».

دستش را داد.

«میگه تو خواننده حرفهای هستی».

جانین گفت بله.

«می‌گه خیلی هم خوب می‌خوانی».

جانین خندید و گفت: نه، مبالغه می‌کنه.

موری ابروهایش را بالا برد و گفت: «یک چیزی برای من می‌خوانی؟»

تا آنجا که من یادم هست خیلی‌ها این درخواست را از جانین کرده‌اند. مردم به محض اینکه می‌فهمند کسی خواننده حرفه‌ای است می‌گویند: «یک چیزی برایمان بخوان!»

ولی جانین که اولاً خجالتی است و ثانیاً در مورد شرایط مناسب وسواس دارد هیچ وقت قبول نمی‌کند و با ادب خواهششان را رد می‌کند. حالا هم همین انتظار را داشتم.

ولی او شروع کرد به خواندن:

«وقتی به تو فکر می‌کنم

کارهای کوچکی که همه می‌کنند

از یادم می‌رود...»

آواز معروفی بود، مال سالهای ۱۹۳۰، مال ری نوبل که جانین هم آن را خیلی قشنگ. در حالی که مستقیم توی چشمهای موری نگاه می‌کرد خواند. یک بار دیگر تعجب کردم که چطور موری می‌تواند احساسات بسته و مخفی مردم را از وجودشان بیرون بکشد. موری چشمهایش را بست که همه‌نتها را جذب کند. وقتی صدای جذاب زن من اطاق را پر کرد لبخند گرمی روی لبهای موری نشست و با وجودی که بدنش مثل سنگ سخت شده بود می‌شد حس کرد که در درونش دارد می‌رقصد.

«صورت تو را در همه گلها می‌بینم.

و چشمانت را در ستاره‌ها،

فکرکردن به تو،

فقط فکرکردن به تو-»

عشق من...»

وقتی تمام شد، موری چشمهایش را باز کرد و اشک روی گونه‌هایش لغزید. تمام سالهایی که به آواز خواندن زخم گوش کرده بودم هیچ وقت احساس آن لحظه را نداشتم.

ازدواج. تقریباً هر کس را که می‌شناسم با ازدواج مشکل دارد. بعضی‌ها مشکل وارد شدن بر آن و بعضیها مشکل خارج شدن از آن. نسل

من با هر گونه تعهدی درگیری دارد، درست مثل سوسماری که در باتلاقی به کمین نشسته باشد. من تقریباً عادت کرده بودم که به عروسی دوستانم بروم، بهشان تبریک بگویم و دو سه سال بعد آنها را در یک رستوران خلوت با زن جوان‌تری ببینم که به‌عنوان «دوستم» معرفی می‌شد و بعد هم می‌گفتند: «راستی، من از فلانی جدا شده‌ام و...»

از موری سؤال کردم این اشکالها برای چیست؟ برای خودم هفت سال طول کشید تا از جانین درخواست ازدواج بکنم و همیشه فکر می‌کردم آیا نسل من محتاط‌تر از گذشتگان هستند یا خودخواه‌تر.

موری گفت: «برای نسل شما خیلی احساس تأسف می‌کنم. در این فرهنگ خیلی لازم است که آدم یک رابطه عاشقانه با کسی پیدا کند چون خود فرهنگ این را به آدم نمی‌دهد. ولی بیچاره جوانهای امروزی، یا آن قدر خودخواهند حاضر نیستند که وارد چنین رابطه‌ای بشوند یا با عجله ازدواج می‌کنند و شش ماه بعد طلاق می‌گیرند. نمی‌دانند از شریک زندگی‌شان چی می‌خواهند. حتی نمی‌دانند خودشان کی هستند - چطور می‌توانند بدانند با کی ازدواج کنند؟»

آهی کشید. موری در طول سالهای تدریسش خیلی زوجهای جوان را راهنمایی و نصیحت کرده بود. گفت: «خیلی باعث تأسف است. داشتن یک شریک زندگی خیلی مهم است. آدم موقعی می‌فهمد که مثل من شده باشد. دوستها به‌جای خود ولی شبها موقعی که داری سرفه می‌کنی و نمی‌توانی بخوابی، در آن وقت هست که یک نفر بالای سرت بنشیند و آرامت کند و مواظبت باشد، دوستها اینجا نیستند.»

شارلوت و موری که در دوران تحصیل همدیگر را دیده بودند چهل و چهار سال بود ازدواج کرده بودند. حالا با هم می‌دیدمشان، می‌دیدم که چطور شارلوت موقع دوا را به او یادآوری می‌کند یا گردنش را نوازش می‌کند، یا درباره یکی از پسرهایشان حرف می‌زنند. با هم مثل یک تیم بودند و اغلب نگاهی کوتاه برای هر کدامشان کافی بود که بفهمد آن یکی

چی فکر می‌کند. شارلوت بر خلاف موری آدم ساکتی بود، با موری فرق داشت ولی می‌دانستم موری قدر به او احترام می‌گذارد چون بعضی وقتها وقتی حرف می‌زدیم می‌گفت: «شاید شارلوت خوشش نیاید من این را بگویم» و جمله‌اش را قطع می‌کرد. اینها تنها مواردی بود که موری چیزی را در خودش نگه می‌داشت.

گفت: «من این را در مورد ازدواج فهمیده‌ام که آدم داریم آزمایش می‌شود. می‌فهمد خودش کیست، می‌فهمد طرفش کیست و می‌فهمد آیا با هم می‌سازند یا نه.»

این قاعده‌ای است که می‌شود از آن فهمید آیا در ازدواج موفق است یا نه؟

خندید و گفت: «قضیه به این سادگی نیست میچ.»
می‌دانم.

با این وصف چند قاعده هست که به‌نظر من در مورد عشق و ازدواج درست است. اگر به طرف مقابل احترام نگذاری خیلی دردرست می‌شود.

اگر ندانی چطور کنار بیانی دچار مشکل می‌شوی. اگر راحت نتوانی درباره آنچه بینتان می‌گذرد حرف بزنی مشکل خواهی داشت. اگر ارزشهایتان در زندگی یکی نباشد مشکل خواهید داشت. ارزشها باید یکسان باشد.

«و می‌دانی از همه اینها مهمتر چیه میچ؟»
چی؟

«اعتقاد هر دوتان به اهمیت ازدواج.»

دماغش را بالا کشید و چشمهایش را بست.

با همان چشمهای بسته گفت: «من شخصاً فکر می‌کنم ازدواج چیز خیلی مهمی است و اگر آدم ازدواج نکند چیز بزرگی را از دست داده.»

و بعد همان خط شعری را که برایش به اهمیت دعا درآمده بود تکرار کرد: «اگر دوست نداشته باشی نابود می‌شوی.»



به موری گفتم: خوب، یک سؤال. با انگشتهای استخوانی عینکش را روی سینه‌اش نگه داشته، سینه‌ای که با هر نفس به زحمت بالا و پائین می‌رود.

می‌گوید: «چه سؤالی؟»

فصل ایوب یادتان است؟

«از انجیل؟»

بله. ایوب مرد خوبی بود ولی خدا برایش زجر و ناراحتی فرستاد تا ایمانش را امتحان کند.

«یادمه»

هر چی داشت از او گرفت، خانه، پول، خانواده...

«سلامتی»

مریضش کرد.

و که ایمانش را امتحان کند.»

بله. برای اینکه ایمانش را امتحان کند. می‌خواستم ببینم-

«سؤال چی؟»

نظر شما در این مورد چیه؟

موری به شدت سرفه کرد و دستهایش را که می‌لرزید به دو طرفش آویزان کرد. بعد با لبخند گفت: «به نظر من، خدا هم زیاده‌روی کرده!»

سه‌شنبه یازدهم

«فرهنگ»

«محکم‌تر بزن»

زدم توی پشت موری

«محکم‌تر»

دوباره زدم توی پشتش.

«نزدیک شانه‌هاش... حالا به کمی پایین‌تر...»

موری با شلوار پیژامه روی تخت به پهلو دراز کشیده بود، صورتش روی بالش بود و دهانش باز. فیزیوتراپ داشت به من یاد می‌داد چطور باید خلط‌های توی سینه‌اش را آزاد کرد- مرتب باید این کار را می‌کردیم تا این خلط‌ها جامد نشوند و او بتواند نفس بکشد.

موری گفت: «همیشه... می‌دانستم - می‌خواهی - منو کتک بزنی.»

به شوخی گفتم آره و دوباره روی پوست گچی رنگ پشتش زدم.

گفتم این هم برای اون نمره B که سال دوم به من دادی!

همه خندیدیم، ولی از آن خنده‌های عصبی که وقتی شیطان نزدیک است شنیده می‌شود. می‌توانست صحنه خنده‌داری باشد، به شرطی که نمی‌دانستیم چیست... آخرین ورزشهای قبل از مرگ. بیماری موری به طرز خطرناکی به نقطه نهایی یعنی به ریه‌هایش نزدیک شده بود. خودش

پیش‌بینی می‌کرد که از خفگی خواهد مرد و من نمی‌توانستم مردنی وحشتناک‌تر از این را مجسم کنم. گاهی چشمهایش را می‌بست و سعی می‌کرد هوا را به داخل دهان و لوله‌های دماغش بمکد ولی مثل این بود که می‌خواهد وزنه‌ای را بلند کند.

اوایل اکتبر بود. بیرون دیگر کت لازم بود و برگهای زرد روی چمنهای وست نیوتون جمع شده بودند. فیزیوتراپ موری کمی زودتر آمده بود و من هم هنگامیکه پرستارها و دکترها با او کاری داشتند از اطاق می‌رفتم بیرون. ولی با گذشتن هفته‌ها و دیدن اینکه چقدر وقتمان کم است، دیگر مسئله خجالت از دیدن بدن لخت او از بین رفته بود. من می‌خواستم آنجا باشم. می‌خواستم همه چیز را ببینم. این حالت از من بعید بود، ولی خیلی از اتفاقاتی که در عرض این چند ماه در خانه موری افتاده بود عجیب و غریب بود.

فیزیوتراپ را نگاه می‌کردم که روی موری کار می‌کند. می‌زند توی پشتش و می‌پرسد آیا اختناق داخل ریه‌هایش بهتر است یا نه. بعد که خسته شد از من پرسید آیا می‌خواهم کمک کنم. گفتم بله. موری همان طور که صورتش روی بالش بود لبخندی زد و گفت:

«ولی یواش. من پیرمردم.»

مطابق دستور فیزیوتراپ به پشت و پهلوئی موری می‌زدم و او را حرکت می‌دادم. خیلی بدم می‌آمد که موری توی تخت دراز کشیده باشد. یاد جلسه خودش می‌افتادم که می‌گفت: «آدمی که توی تخت باشد مرده است.» او کوچک و مجاله شده بود و بدنش بیشتر مثل یک پسر بچه بود تا یک مرد. به رنگ پریده پوستش نگاه کردم، به موهای سفید بدنش و دستهایش که شل و بی‌حس دوطرفش افتاده بود. فکر کردم ما چقدر وقت صرف قوی کردن بدنمان می‌کنیم، وزنه بلند می‌کنیم، نرمش می‌کنیم و بالاخره هم طبیعت هم‌ماش را از ما می‌گیرد. زیرا از انگشتانم گوشت‌های شل موری را روی استخوانهایش حس می‌کرد و مطابق دستور پرستار توی پشتش

می‌زدم. راستش، ترجیح می‌دادم به جای زدن به پشت او مشتم را به دیوار بکوبم.

موری نفس بریده‌ای کشید و همانطور که من توی پشتش می‌زدم و صدایش مثل مته برقی می‌لرزید گفت: «میچ»

گفتم: بله

گفت: «من... کی... به تو... نمره B دادم؟»

موری اعتقاد داشت که همه ذاتاً خوب هستند. ولی در ضمن می‌دانست از خودش آن چو می‌تواند بسازند.

آن روز گفت: «مردم فقط وقتی احساس خطر می‌کنند بدجنس می‌شوند» فرهنگ ما همین کار را می‌کند. اقتصادمان این کار را می‌کند. حتی کسانی هم که کار و شغلی دارند در معرض خطر هستند چون می‌ترسند آن را از دست بدهند. وقتی آدم احساس خطر نکند فقط می‌خواهد از خودش مواظبت کند. پول همه چیز می‌شود، اینها همه‌اش جزو فرهنگ ما است.»

نفسش را بیرون داد و گفت: «و برای همین هم من قبولش ندارم.»

سرم را تکان دادم و دستش را فشار دادم. حالا دیگر مرتب دست همدیگر را می‌گرفتیم. این هم برای من تغییر بزرگی بود. کارهایی که سابقاً باعث خجالت می‌شد دیگر برایم عادی شده بود. کیسه ادرار که با لوله‌ای به بدن او وصل بود و از مایع سبزرنگی پر شده بود کنار پای من نزدیک صندلیش بود.

چند ماه قبل، همین ممکن بود حالم را به هم بزنند ولی حالا دیگر فرقی نمی‌کرد. بوی اطاق بعد از دستشویی رفتن موری هم دیگر رویم اثری نداشت. او دیگر توانایی این را نداشت که از جایی به جای دیگر برود، در توالت را پشت سرش ببندد و یا پشت سرش بوگیر بزند. تختش و صندلیش

و زندگیش همه یک جا بود. اگر زندگی من هم در جایی به این کوچکی خلاصه می‌شد از این خوشبوتر نمی‌توانست باشد.

موری گفت: «منظورم از اینکه آدم فرهنگ خودش را بسازد این است. نمی‌گویم آدم باید تمام قواعد اجتماعش را ندیده بگیرد. مثلاً من لخت توی خیابان نمی‌روم. از چراغ قرمز رد نمی‌شوم. از این چیزهای کوچک اطاعت می‌کنم. ولی چیزهای بزرگتر مانند، طرز فکر و ارزشها را آدم باید خودش انتخاب کند. نمی‌توانی یگناری یکی دیگر، یا اجتماع، این‌ها را برایت تعیین کند.»

«مثلاً موقعیت من را ببین. چیزهایی که باید ازشان خجالت بکشم، اینکه نمی‌توانم راه بروم - نمی‌توانم مقعد خودم را پاک کنم، صبحها دلم می‌خواهد گریه کنم، هیچ کدام از اینها ذاتاً شرم‌آور نیست.»

«درست مثل خانمهایی که به اندازه کافی لاغر نیستند یا مردهایی که به اندازه کافی پولدار نیستند. فرهنگ ما را وادار می‌کند که به اینها اعتقاد داشته باشیم. ولی تو نداشته باش.»

از موری پرسیدم چرا وقتی جواتر بود نرفت جای دیگری زندگی کند.

«مثلاً کجا؟»

نمی‌دانم. آمریکای جنوبی، گینه نو، یک جای دیگری که به اندازه مردم امریکا خودخواه نباشند.

«هر اجتماعی مشکلات خودش را دارد.» تا آنجا که می‌توانست ابروها و شانه‌هایش را بالا داد و گفت: «ولی راهش فرار کردن نیست. آدم باید فرهنگ خودش را خلق کند.»

«ببین، هر جا زندگی کنی، بزرگترین عیبی که ما انسانها داریم کوتاه‌نظری‌مان است. هیچ نمی‌دانیم چه می‌توانیم باشیم. باید به استعدادها و تواناییهایمان نگاه کنیم و خودمان را به سمت آنچه می‌توانیم باشیم ببریم. ولی وقتی اطراف آدم پر باشد از انسانهایی که می‌گویند: «می‌خواهیم سریع

به پول برسیم، نتیجه‌اش این می‌شود که یک عده کم همه چیز خواهند داشت و یک ارتش هم باید درست کنیم تا نگذارد فقرا مال پولدارها را بدزدند.»

موری از بالای شانه من بیرون پنجره را تماشا می‌کرد. گاهی صدای عبور یک کامیون یا ورزش باد شنیده می‌شد، کمی به خانه‌های همسایه خیره شد و گفت: «مشکل این است که ما قبول نداریم همه مثل هم هستیم. سیاه و سفید، کاتولیک و پروتستان، زن و مرد. اگر شباهتمان را به همدیگر ببینیم بیشتر می‌توانیم یک خانواده تشکیل بدهیم و برای این خانواده بزرگ هم مثل خانواده خودمان دلسوزی کنیم.»

«ولی باور کن، وقتی داری می‌میری، این حقیقت را می‌فهمی. همه ما از یک جا متولد می‌شویم و عاقبت همه ما هم مرگ است. پس چه فرقی می‌توانیم داشته باشیم؟»

«آدم باید روی خانواده بشری سرمایه‌گذاری کند، روی مردم سرمایه‌گذاری کند. دور خودت یک اجتماع درست کن از آدمهایی که دوستشان داری و آنها هم دوست دارند.»

به آرامی دستم را فشار داد. من هم دستش را فشار دادم. مثل آن بازی توی کارناوالها که آدم با چکش روی صفحه‌ای می‌زند و یک وزنه در اثر ضربه روی چوبی بالا می‌رود، حس می‌کردم گرمای بدن من هم از سینه و گردن موری بالا می‌رود و به گونه‌هایش می‌رسد. لبخند زد.

گفت: «اول زندگی، وقتی نوزاد هستیم، برای زنده ماندن به دیگران احتیاج داریم، نه؟ آخر زندگی هم، وقتی مثل من شوی، محتاج دیگران هستی.»
صدایش تا حد زمزمه پایین آمد و ادامه داد: «ولی راز مهم این است که در فاصله بین این دو مرحله هم به دیگران احتیاج داریم.»

آن روز بعد از ظهر من و کانی رفتیم توی اطاق خواب که حکم نهایی محاکمه او جی.سیمپسون را نگاه کنیم. صحنه مهیجی بود، همه رو به

هیأت منصفه ایستاده بودند. سیمپسون، با لباس آبی، تیم وکلایش و دادستانهایی که می‌خواستند او را به زندان ببندازند. وقتی سخنگوی هیأت منصفه گفت: «بیگناه» کانی لرزید.

«خدای بزرگ!»

سیمپسون با خوشحالی وکلایش را بغل کرد. بعد کمی به تفسیر گوینده‌های تلویزیون گوش کردیم. دسته‌های بزرگی از سیاه‌ها توی خیابان بیرون دادگاه خوشحالی می‌کردند و دسته‌ای بزرگ از سفیدها با صورتهای مات توی رستورانها نشسته بودند. باوجود اینکه هر روز قتل و جنایت اتفاق می‌افتد ولی این

حکم خیلی مهم بود. کانی رفت توی هال. دیگر تحملش را نداشت.

صدای بسته شدن در اطاق مطالعه موری را شنیدم. به صفحه تلویزیون خیره شدم و به‌خودم گفتم: همه دنیا دارند این را تماشا می‌کنند. از اطاق پهلویی سروصدای جابجا کردن موری را شنیدم و خنده‌ام گرفت. موقعی که «محاکمه قرن» دراماتیک‌ترین لحظه‌های خود را می‌گذراند استاد پیر من سر توالی نشسته بود.



سال ۱۹۷۹ است و یک مسابقه بسکتبال در ورزشگاه براندریس جریان دارد. بازی تیم ما خوب است و دانشجویان دسته جمعی آواز می‌خوانند که «ما نمره یک هستیم. ما نمره یک هستیم» موری هم همان نزدیکی‌ها نشسته. از این آواز تعجب کرده‌است. یک مرتبه وسط «ما نمره یک هستیم» صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید: «مگر نمره دو چه عیبی دارد؟» شاگردها نگاهش می‌کنند. آوازشان قطع می‌شود و او خندان و فاتحانه می‌نشیند.

سمعی و بصری

(قسمت سوم)

گروه نایت لاین برای سومین و آخرین ملاقات آمدند. لحن داستان دیگر عوض شده بود، دیگر مصاحبه نبود، وداعی بود غمناک. تد کاپل قبل از آمدن چند بار تلفن زده بود و از موری پرسیده بود: «می‌توانید تحملش کنید؟»

موری مطمئن نبود. گفت: «این روزها همه‌اش خسته هستم. گلویم هم می‌گیرد. اگر نتوانستم چیزی را بگویم شما برایم می‌گویید؟»

کاپل گفت البته. و بعد بلافاصله گفت: «اگر نمی‌خواهید مصاحبه کنید هیچ اشکالی ندارد. من بهر حال برای خداحافظی می‌آیم.»

بعداً موری با لیخند شیطننت آمیزی گفت: «دلش را به دست آوردم.» و راست می‌گفت. کاپل دیگر موری را «یک دوست» خطاب می‌کرد. استاد پیر من حتی از تلویزیون هم محبت و دلسوزی بیرون کشیده بود.

برای مصاحبه، که یک روز جمعه بعد از ظهر بود، موری همان پیراهن روز قبلش را پوشید. حالا یک روز در میان پیراهنش را عوض می‌کرد و آن روز، روز پیراهن عوض کردن نبود. پس چرا برنامه را به هم بزنیم؟ بر خلاف دو برنامه قبلی کاپل - شوارتز، این یکی فقط در اطاق مطالعه موری بود، در جایی که موری زندانی صندلی خودش شده بود. کاپل، با دیدن استاد من او

را بغل کرد و بوسید. او خود را به زحمت کنار کتابخانه فشار می‌داد تا توی دوربین دیده شود.

قبل از شروع، کاپل در باره پیشروی بیماری از موری سؤال کرد:

«حالت چطوره موری؟»

موری به زحمت دستش را از روی پایش بلند کرد و تا شکمش آورد. از این بالاتر نمی‌توانست بیاورد.

کاپل جوابش را گرفته بود.

دوربین روشن شد. سومین و آخرین مصاحبه، کاپل پرسید: آیا از نزدیک شدن به مرگ می‌ترسید؟ موری جواب داد نه و گفت اتفاقاً حالا کمتر می‌ترسم، گفت کم کم دارد با دنیای بیرون قطع رابطه می‌کند، دیگر برایش روزنامه نمی‌خوانند و توجهی به نامه‌های مردم ندارد. بیشتر ترجیح می‌دهد موسیقی گوش کند واز پنجره عوض شدن رنگ برگها را تماشا کند.

موری می‌دانست کسان دیگری هم هستند که بیماری ALS دارند، و بعضی‌هایشان معروف‌اند، مثلاً استفان هاکینگ^۱، فیزیکدان مشهور و نویسنده کتاب «تاریخ مختصر زمان». او گلویش سوراخ است، از طریق رایانه حرف می‌زند و با بهم زدن پلک‌هایش دستگاهی را به کار می‌اندازد که کلماتش را تایپ می‌کند.

قابل تحسین بود، ولی موری نمی‌خواست این طور زندگی کند. به کاپل گفت وقتی موقع خداحافظی برسد خودش می‌فهمد.

گفت: «برای من، زندگی یعنی اینکه می‌توانم جواب دیگران را بدهم. یعنی اینکه بتوانم احساساتم را بیان کنم. باهاشون حرف بزنم - حشاش کنم... اینها که رفته باشد، موری رفته‌است.»

مثل دو دوست با هم حرف زدند. کاپل مثل دو مصاحبه قبل باز هم اشاره به آزمایش «پاک کردن مقعد» کرد که شاید جواب طنزآمیزی بشنود. ولی موری خسته‌تر از آن بود که حتی لبخندی بزند.

سرش را تکان داد و گفت: «سر توات که هستم دیگر نمی‌توانم صاف بنشینم. دایم لیز می‌خورم. یک نفر باید نگاهم دارد. بعد هم باید تمیزم کنند. تا این حد پیش رفته.»

به کاپل گفت دلش می‌خواهد با آرامش بمیرد - و بعد هم جدیدترین کلمات قصارش: «خیلی زود نباید رفت، ولی زیادی هم نباید ماند.»

کاپل سرش را با تأسف تکان داد. از اولین مصاحبه نایت لاین تا به حال فقط شش ماه گذشته بود، ولی موری شوارتز اسکلتی شده بود در حال فرو ریختن. جلوی چشم بیننده‌های تلویزیون - سریال مرگ - آب شده بود. ولی هر چه بدنش بیشتر تحلیل می‌رفت شخصیتش جلوه بیشتری پیدا می‌کرد.

نزدیک آخر مصاحبه، دوربین را روی صورت موری زوم کرد. کاپل دیگر توی تصویر نبود و فقط صدایش شنیده می‌شد. از موری پرسید آیا پیامی برای میلیونها نفر آدمی که رویشان اثر گذاشته، دارد؟

سؤالش به گوش من مثل سؤالی بود که از یک محکوم به اعدام می‌پرسند آیا حرف آخری دارد یا نه.

موری با زمزمه گفت: «با هم مهربان باشید. برای هم احساس مسئولیت کنید. اگر فقط همین را یاد بگیرید این دنیا جای خیلی بهتری خواهد شد.»
نفس کوتاهی کشید و گفت: «اگر یکدیگر را دوست نداشته باشید مرده‌اید.»

مصاحبه تمام شد، ولی فیلمبردار خودش دوربین را روشن نگه‌داشته بود و یک صحنه دیگر داشت ضبط می‌شد.

کاپل گفت: «خیلی خوب بود موری.»

موری با ضعف لبخند زد و گفت: «هر چه داشتم دادم.»

«همیشه همین طور بوده.»

«تد، این مریضی دارد به روحم هم چکش می‌زند. ولی آن را نمی‌تواند بکشد. فقط جسمم را می‌کشد. روحم را نمی‌تواند بگیرد.»

کاپل نزدیک بود گریه‌اش بگیرد. گفت: «خیلی خوب بود.»

موری چشمهایش را بطرف سقف گرداند و گفت: «حالا دارم با خدا چانه می‌زنم. ازش می‌پرسم می‌گذارد یکی از فرشته‌هایش باشم یا نه.»

این اولین باری بود که موری به حرف زدن با خدا اعتراف می‌کرد.

سه‌شنبه دوازدهم

«بخشش»



«قبل از اینکه بمیری خودت را ببخش. بعد هم دیگران را ببخش.»

چند روز بعد از مصاحبه نایت لاین بود. هوا بارانی و تاریک بود و موری زیر پتو نشسته بود. من هم با کمی فاصله از صندلیش نشسته بودم و پاهای لختش را نگه داشته بودم. پاهایش پینه بسته و پلاسیده و ناخنهایش زرد رنگ شده بودند، یک شیشه لوسیون دستم بود. کمی از آن را کف دستم ریختم و مچ پایش را مالش دادم.

این هم از آن کارهایی بود که ماهها دیده بودم پرستارهایش می‌کنند و حالا برای اینکه تا آنجایی که ممکن است بیشتر به او نزدیک شوم برای این کار داوطلب شده بودم. در اثر بیماری، موری دیگر حتی نمی‌توانست انگشتهای پایش را تکان بدهد، ولی هنوز درد را حس می‌کرد و این ماساژ برایش خوب بود. البته موری عاشق این بود که آدمها به او نزدیک شوند و لمسش کنند. در این مرحله حاضر بودم هر کاری که او را خوشحال می‌کند بکنم.

دوباره برگشت سر موضوع بخشش و گفت: «میچ» حس کینه‌جویی و لجبازی هیچ فایده‌ای ندارد. این چیزها. - آهی کشید- «این چیزها فقط باعث پشیمانی می‌شود. غرور خودخواهی چرا این کارها را می‌کنیم؟»

سؤال من درباره اهمیت بخشش بود. توی فیلمها دیده بودم که مثلاً پدر و سرپرست خانواده در بستر مرگ است و قبل از مردن پسرهایش را صدا می‌کند و سعی می‌کند بین همه مصالحه و آشتی برقرار کند. فکر می‌کردم آیا موری چنین احساسی در وجودش دارد؟

مثلاً لزومی می‌بیند قبل از مردن از کسی عذرخواهی کند؟

موری سرش را تکان داد، بعد اشاره به مجسمه نیم تنه‌ای که کنار اطاقش بود کرد و گفت: «آن مجسمه را می‌بینی؟» راستش قبلاً متوجه‌اش نشده بودم - مجسمه‌ای بود برنزی از مردی در حدود چهل سال، با کراوات و موهای پرپشتی که روی پیشانی‌اش ریخته بود.

موری گفت: «مجسمه من است. یکی از دوستانم حدود سی سال پیش این را ساخت. اسمش نُرمن بود. خیلی با هم وقت می‌گذراندیم. با هم می‌رفتیم شنا. با هم می‌رفتیم نیویورک. یک بار منو به خانه‌اش در کمبریج دعوت کرد و این مجسمه را در زیر زمینش ساخت. کارش چند هفته طول کشید ولی دلش می‌خواست خیلی دقیق و خوب باشد.»

به دقت به صورت مجسمه نگاه کردم. چقدر عجیب بود که یک موری سه بعدی سالم و جوان داشت به ما نگاه می‌کرد. حتی توی مجسمه برنزی برق نگاهش شیطنت‌آمیز بود، معلوم بود دوستش به این مجسمه کمی روح هم داده است.

موری گفت: «قسمت غم‌انگیز داستان این است که کمی بعد نُرمن و زنش نقل‌مکان کردند به شیکاگو. کمی بعد زن من شارلوت یک عمل نسبتاً سختی داشت. نُرمن و زنش هیچ تماسی با ما نگرفتند. با اینکه خبر داشتند. من و شارلوت خیلی رنجیدیم چون حتی یک تلفن هم نکردند حالش را بپرسند و رابطه‌مان از همانجا قطع شد.»

«در طول این سالها چند بار اتفاقی نُرمن را دیدم، او خیلی هم سعی کرد که با هم آشتی کنیم ولی من مقاومت می‌کردم. توضیحاتش برایم قانع کننده نبود. به هم برخورد بود و محلش نمی‌گذاشتم.»

صدایش بغض آلود شد و ادامه داد: «میچ چند سال پیش او به مرض سرطان مرد. خیلی ناراحت شدم. فرصت نشد که او را ببینم و همدیگر را ببخشم. هنوز هم برایم دردناک است...»

باز داشت گریه می‌کرد، گریه‌ای آرام و ساکت و چون سرش به عقب خم شده بود اشکهایش از روی گونه‌اش به سمت گوشش می‌لغزید.

گفتم: خیلی متأسفم.

گفت: «لازم نیست. اشک خوب است.»

به لوسیون مالیدن به انگشت‌های بی‌جان‌ش ادامه دادم. چند دقیقه‌ای با خاطرات گذشته‌اش خلوت کرد و اشک ریخت.

بالاخره با صدای آرامی گفت: «فقط دیگران را نباید ببخشم. باید خودمان را هم ببخشم.»

خودمان را؟

«آره. برای تمام کارهایی که نکردیم. برای تمام کارهایی که باید می‌کردیم. آدم نمی‌تواند همه‌اش تأسف اتفاقات نیافتاده را بخورد. وقتی به مرحله من در زندگی رسیده‌باشی برایت فرق نمی‌کند.»

«همیشه آرزو می‌کردم ای کاش در کارم بیشتر پیشرفت کرده بودم. ایکاش بیشتر کتاب نوشته بودم. سابقاً خیلی خودم را سرزنش می‌کردم. ولی حالا می‌بینیم که هیچ فایده‌ای ندارد. باید صلح کرد. آدم باید هم با خودش در صلح باشد هم با اطرافیانش.»

دولا شدم و با دستمال کاغذی اشکهایش را پاک کردم. چشمهایش را باز و بسته کرد. صدای نفس کشیدنش را می‌شد شنید، بیشتر مثل خرخر شده بود. «خودت را ببخش، دیگران را ببخش. معطل نکن میچ. همه به اندازه من وقت گیرشان نمی‌آید. همه این قدر شانس ندارند.»

دستمال را انداختم تو سطل آشغال و برگشتم سراغ پاهایش و پرسیدم شانس؟ انگشتم را توی گوشت سفت شده‌اش فشار دادم ولی اصلاً حس نکرد.

«ککش بین افراد میج. یادت هست؟ چیزهایی که هر کدام به یک طرف ککش دارند.»
بله یادمه.

«غصه وقت کوتاهی را که دارم می‌خورم ولی از فرصتی هم که برای انجام کارهای باقیمانده دارم خوشحالم.»

چند دقیقه‌ای ساکت نشستیم و به صدای باران که به شیشه پنجره می‌خورد گوش کردیم. یاس بنفش پشت سرش هنوز زنده بود. کوچک ولی محکم.

با زمزمه گفت «میج»
بله.

انگشتهای پایش را لای انگشتهایم می‌گرداندم و سرم را به این کار گرم کرده بودم.

«به من نگاه کن.»

سرم را بلند کردم، نگاه بسیار نافذی در چشמהایش دیدم.

گفت: «نمی‌دانم تو چرا برگشتی سراغ من. ولی می‌خواهم بگویم که...» مکث کرد و بغض گلویش را فشرد.

«اگر می‌توانستم پسر دیگری داشته باشم، دلم می‌خواست مثل تو بود.»

سرم را پایین انداختم و دوباره خودم را به مالیدن انگشتهایش سرگرم کردم. یک لحظه احساس ترس کردم. مثل این بود که قبول کردن این جمله او خیانت به پدر خودم است. ولی وقتی سرم را بلند کردم دیدم موری دارد

از لابلای اشکهایش لبخند می‌زند و دیدم که در این لحظه هیچ جایی برای ترس وجود ندارد.

تنها چیزی که از آن می‌ترسیدم خداحافظی کردن بود.

«می‌آیی سرقبرم؟ از مشکلاتت برایم میگی؟»

مشکلاتم؟

«آره»

شما هم جواب می‌دین؟

«من هر چی بتونم جواب می‌دم، مگر تا حالا غیر از این بوده؟»

قبرش را مجسم کردم، روی تپه، کنار دریاچه، یک تکه زمین ۳ متری که آنجا دفنش می‌کنند، رویش را با خاک می‌پوشانند و سنگی رویش می‌گذارند. شاید چند هفته دیگه. شاید چند روز دیگه خودم را می‌بینم که آنجا تنها نشسته‌ام، دست روی زانو گذاشته‌ام و به فضای خالی خیره شده‌ام. گفتم ولی فرق دارد. من که نمی‌توانم صدای شما را بشنوم.

«آه... صدا»

چشمهایش را بست و با خنده گفت: «اصلاً می‌دونی چیه؟ بعد از مردنم، تو حرف بزنی، من گوش می‌کنم.»

۵۵

«جای قبرم را انتخاب کرده‌ام»

کجاست؟

«از اینجا دور نیست. روی تپه، کنار یک درخت، لب یک دریاچه. خیلی آرام است. برای فکر کردن جای خوبیه.»

خیال دارین اونجا هم فکر کنین؟

«نه، خیال دارم اونجا بمیرم.»

خندید. من هم خندیدم.

«می‌آیی دیدنم؟»

دیدن؟

«بیا حرف بزنی. مثلاً سه‌شنبه‌ها. تو همیشه سه‌شنبه‌ها می‌آیی.»

ما اهل سه‌شنبه هستیم.

«آره. اهل سه‌شنبه. پس می‌آیی حرف بزنی؟»

خیلی به سرعت داشت ضعیف می‌شد.

گفت: «منو نگاه کن.»

نگاهش کردم.

سه‌شنبه سیزدهم «یک روز دلخواه»

موری می‌خواست جسدش سوزانده بشود. با شارلوت در این باره حرف زده بودند و به این نتیجه رسیده بودند که این بهترین راه است. ال اکسلراد، خاخام براندیس که از دوستان قدیمی خانوادگی آنها بود و قرار بود مراسم ختم را انجام بدهد برای دیدن موری آمده بود و موری تصمیمش را با او در میان گذاشته بود.

«آل»

«بله.»

«فقط مواظب باش زیادی نپزندم!»

خاخام خشکش زده بود، ولی موری حالا راحت می‌توانست در مورد بدن خودش شوخی کند. هر چه بیشتر به آخر نزدیک می‌شد بیشتر می‌فهمید که بدنش چیزی بیش از یک قالب و لباس برای روحش نیست. حالا هم که این جسد داشت تبدیل می‌شد به مشتی پوست و استخوان بی‌مصرف، راحت‌تر می‌شد دورش انداخت.

وقتی نشستیم موری گفت: «ما همه بی‌خود این قدر از صحنه مرگ می‌ترسیم.»

میکروفن را روی یقه‌اش جابجا کردم ولی دائم می‌افتاد. موری سرفه کرد. حالا دیگر دایم سرفه می‌کرد.

«چند روز پیش کتابی می‌خواندم. می‌گفت وقتی مردم توی بیمارستانها می‌میرند، سریع ملاقه را می‌کشند روی صورتشان و می‌فرستندشان پایین. می‌خواهند هر چه زودتر صحنه مرگ از جلوی چشمتان برود. یک جووری رفتار می‌کنند مثل اینکه مرگ مسری است.»

باز با میکروفن ور رفتم. موری به دستهایم نگاه می‌کرد.

«ولی مرگ که مسری نیست. مرگ هم به اندازه زندگی طبیعی است. قسمتی است از معامله‌ای که کرده‌ایم.»

باز سرفه‌اش گرفت. من رفتم عقب و صبر کردم، همش منتظر یک اتفاق تازه‌ای بودم. تازگیها شبها به او خیلی سخت می‌گذشت. فقط یکی دو ساعت خوابش می‌برد و بعد با سرفه‌های شدید بیدار می‌شد. پرستارها می‌آمدند توی اتاقش و به پشتش می‌زدند تا سموم بیاید بالا وقتی هم که بالاخره نفس کشیدنش طبیعی می‌شد- البته «طبیعی» یعنی با کمک دستگاه اکسیژن- آن قدر خسته شده بود که تا روز بعد هم آن را حس می‌کرد.

لوله اکسیژن دیگر دایم توی دماغش بود. از منظره‌اش متفرد بودم. برایم سمبل درماندگی بود. می‌خواستم درش بیاورم.

موری به آرامی گفت: «دیشب....»

بله. دیشب چی شد؟

«... حال خیلی بد بود. ساعتها ادامه داشت، هیچ مطمئن نبودم دوباره می‌توانم نفس بکشم یا نه. داشتم خفه می‌شدم. یک لحظه، سرم گیج رفت. و احساس آرامش خاصی کردم. فکر کردم وقت رفتن رسیده.»

چشمهایش گشاد شد و گفت: «میچ، احساس خیلی عجیبی بود. احساس قبول کردن اتفاقی که دارد می‌افتد و راحت بودن. به خوابی که

هفته پیش دیده بودم فکر می‌کردم. دیدم دارم از روی پلی رد می‌شوم و به جای ناشناسی می‌روم. ولی آماده بودم که هر چی پیش می‌آید قبول کنم.»

ولی نرفتی.

موری یک لحظه صبر کرد، بعد سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «نه، نرفتم. ولی حس کردم می‌توانم. می‌فهمی؟»

«این چیزیه است که همه ما دنبالش هستیم. دنبال اینکه مرگ را راحت قبول کنیم. اگر می‌دانستیم که بالاخره می‌توانیم با مرگ کنار بیاییم، آنوقت کار اساسی‌تر و مشکل‌تر را هم می‌کردیم.»

چه کاری؟

«کنار آمدن با زندگی.»

گفت می‌خواهد یاس بنفش پشت سرش را ببیند. گلدان را توی دست گرفتم و جلوییش نگه داشتم. لیخند زد.

گفت: «مردن خیلی طبیعی است. علت اینکه این همه بزرگش می‌کنیم این است که خودمان را واقعاً جزء طبیعت نمی‌دانیم. فکر می‌کنیم چون انسان هستیم طبیعت شامل حالمان نمی‌شود.»

دوباره به گلدان لیخند زد.

«ولی این طور نیست. هر چی که به دنیا بیاید یک روزی می‌میرد. این را قبول داری؟»

بله.

«اما، یک نکته مهم دیگر هم هست. ما از یک جهت به تمام این گیاهان و حیوانات زیبا برتری داریم.»

«تا وقتی بتوانیم به همدیگر عشق داشته باشیم، و این احساس عشق یادمان بماند، بعد از مرگ هم جای دوری نمی‌رویم. تمام عشقی که تو خلق کرده باشی همین جا می‌ماند. خاطرات تو همین جا می‌ماند.»

توی قلب همه آدمهایی که موقع زندگیت رویشان اثر گذاشته‌ای زنده خواهی ماند.»

صدایش خس خس می کرد، علامت این بود که باید کمی خستگی در کند. گلدان را روی لبه پنجره گذاشتم و دستم رفت که ضبط صوت را خاموش کنم. اما قبل از اینکه دستم برسد موری یک جمله دیگر هم اضافه کرد:

«مرگ پایان زندگی است، نه پایان رابطه‌ها.»



در معالجه بیماری ALS تحولی پیدا شده بود، یک داروی آزمایشی دارد کم کم به بازار می آید. البته معالج نیست، بلکه فقط می تواند پیشرفت بیماری را چند ماهی به تأخیر بیندازد. تازه، هنوز چند ماهی کار دارد تا به بازار بیاید.

موری با بی توجهی گفت: «به درد من نمی خورد.»

موری در تمام مدتی که مریض بود هیچ وقت به خودش امید نداده بود که یک روز معالجه خواهد شد. او به حد افراط واقع بین بود. یک بار از او پرسیدم اگر کسی بتواند وردی بخواند و بیماریش را معالجه کند آیا می تونه کم کم همان مردی بشه که بوده؟

سرش را تکان داد و گفت: «نه، به هیچ وجه. مین انسان دیگری شده‌ام. دیدم به همه چیز عوض شده. قدر بدنم را بیشتر می دانم. که البته قبلاً هیچ نمی دانستم. در جواب دادن به سؤالهای اساسی عوض شده‌ام، به خصوص آن اصلی ترین سؤال، که هیچ وقت هم ولت نمی کند.»

«مهم اینجا است. وقتی روی سؤالهای مهم زندگی انگشت گذاشتی، دیگر نمی توانی رویت را از آنها برگردانی.» این سؤالهای مهم چی هستند؟

«تا آنجا که من می فهمم، همه مربوط می شوند به عشق، مسئولیت، معنویت و آگاهی. اگر همین امروز هم دوباره سالم می شدم، مسائل زندگیم دیگر همین ها می بود. البته همیشه باید این طور می بود.»

سعی کردم موری را سالم مجسم کنم. سعی کردم مجسم کنم که پتو را از روی خودش عقب می زند، از روی صندلیش بلند می شود و دوتایی می رویم بیرون که قدم بزنی، همان طور که توی محوطه دانشگاه با هم راه می رفتیم. یک مرتبه متوجه شدم شانزده سال است او را روی پاهایش ندیده‌ام.

شانزده سال؟

پرسیدم اگر یک روز زندگی کاملاً سالم به شما می دادند چی؟ چه کار می کردید؟

«بیست و چهار ساعت؟»

بیست و چهار ساعت.

«بگذار فکر کنم. صبح بیدار می شدم، ورزشم را می کردم. یک صبحانه مفصل و خوب می خوردم، بعد می رفتم شنا. بعد چند تا از دوستان خوبم را برای ناهار دعوت می کردم. می گفتم یکی یکی یا دوتا دوتا بیايند که بتوانیم راجع به خانواده شان، مسائلشان و اینکه برای هم چه معنایی داریم حرف بزنی.»

«بعد می رفتم توی یک باغ پر درخت، کمی پیاده روی می کردیم، به رنگ گلها و پرنده ها نگاه می کردیم، همان کاری را که مدتی است نتوانسته‌ام انجام دهم یعنی از طبیعت لذت می بردم.»

«شب هم همه با هم می رفتم یک رستوران خوب ایتالیایی. یک جایی که اردک خوب داشته باشد. اردک خیلی دوست دارم. تمام شب

می‌رقصیدم. با تمام خانمهای زیبایی که آنجا بودند می‌رقصیدم تا دیگه خسته بشم. بعد هم می‌رفتم خانه و یک خواب راحت می‌کردم.

همین؟

«همین»

خیلی ساده بود. خیلی معمولی. راستش یک کمی هم مأیوس شدم. فکر می‌کردم حتماً می‌رود ایتالیا یا ناهار را با رئیس جمهور می‌خورد، یا می‌رود کنار دریا و چیزهای تازه را امتحان می‌کند. بعد از این همه مدت که آنجا دراز کشیده و حتی نمی‌تواند پایش را تکان بدهد، چطور می‌تواند از یک روز این قدر عادی لذت ببرد؟

بعد متوجه شدم که نکته مهم دقیقاً همین جاست.

آن روز قبل از اینکه بروم، موری پرسید آیا می‌توانم راجع به مطلبی باهاش صحبت کنم؟

گفت: «منظورم برادرته».

تم لرزید. نمی‌دانم موری از کجا می‌دانست که این موضوع دارد من را ناراحت می‌کند. هفته‌ها بود که سعی می‌کردم به بردارم در اسپانیا تلفن کنم. یکی از دوستانش می‌گفت که او داریم مشغول رفت و آمد به بیمارستانی در آمستردام است.

«میچ» می‌دانم نبودن با کسی که دوستش داری چقدر دردناک است. ولی باید خواسته‌های او را هم در نظر بگیری. شاید او نمی‌خواهد تو در زندگی‌اش وارد بشوی.

شاید نمی‌تواند این بار را تحمل کند. من خودم به همه می‌گم زندگی خودشان را بکنند و چون من دارم می‌میرم خرابش نکنند».

گفتم: ولی اون برادرمه.

موری گفت: «می‌دانم. برای همین هم دردناکه».

قیافه پیتر در هشت سالگی جلوی چشمم آمد، با موهای فرفری زردش که بالای سرش گلوله می‌شد. یاد روزهایی افتادم که توی حیاط خانه‌مان باهم کشتی می‌گرفتیم و شلوارمان رنگ چمنهای له شده را به‌خودش می‌گرفت، یادم آمد که جلوی آینه می‌ایستاد و آواز می‌خواند و مسواکش را مثل میکروفن جلوی دهنش می‌گرفت. یادم آمد که با هم توی اطاقک زیر شیروانی قایم می‌شدیم که ببینیم چقدر طول می‌کشد تا پدر و مادرمان پیدایمان کنند.

بعد قیافه بزرگی‌اش جلوی چشمم آمد که چطور از هم دور شدیم، با اندامی لاغر و ضعیف و چهره‌ای استخوانی و شکسته که پس از شیمی درمانی پیدا کرده بود.

از موری پرسیدم چرا او نمی‌خواهد من را ببیند؟

استاد پیرم آهی کشید و گفت: «برای ایجاد رابطه یک فرمول خاص وجود ندارد. برای موفق شدن در ایجاد رابطه باید هر دو طرف از عشق و محبت بهره بگیرند. باید احتیاجات یکدیگر، تواناییهای یکدیگر و اینکه از زندگی چی می‌خواهند را در نظر بگیرند».

«در تجارت مردم برای اینکه موفق شوند با هم مذاکره می‌کنند. مذاکره می‌کنند تا آنچه را که می‌خواهند به دست بیاورند. تو به این نوعش عادت داری، ولی در عشق فرق می‌کند. عشق موقعی است که به موقعیت طرف مقابل هم درست به اندازه وضع خودت اهمیت بدهی».

«تو با برادرت روزهای خوبی را گذرانده‌ای، حالا دیگر آن موقعیت‌ها در دسترس نیست. پس آنها را می‌خواهی. نمی‌خواهی از بین بروند. ولی این هم جزیی از زندگی انسان است. توقف و تجدید، توقف و تجدید».

به صورتش نگاه کردم. جلوه کامل مرگ را دیدم، و کاری از دستم بر نمی‌آمد.

موری گفت: «بالاخره یک راهی به دل برادرت پیدا می‌کنی.»

از کجا می‌دانید؟

موری خندید و گفت: «به دل من که پیدا کردی، نه؟»



موری گفت: «چند روز پیش داستان قشنگی شنیدم.» چشمهایش را بست و من صبر کردم.

«داستان موج کوچکی است که روی دریا بالا و پائین می‌رود و از باد و هوای آزاد لذت می‌برد تا اینکه یکدفعه می‌بیند موج‌های جلونیش دارند محکم به ساحل می‌خورند.»

با خودش می‌گوید: «خدای بزرگ. یعنی همین بلا الان سر من هم می‌آید؟»

بعد یک موج دیگر نزدیک می‌شود. موج اولی را می‌بیند که اخمهایش در هم رفته. می‌گوید: «چی، چرا آن قدر ناراحتی؟»

موج اولی می‌گوید: «تو نمی‌فهمی. ما همگی نابود می‌شویم. تمام ما موجها هیچ می‌شویم. دیگر چی می‌خواستی؟»

موج دومی می‌گوید: «نه، تو نمی‌فهمی، تو که موج نیستی. یک قسمتی از اقیانوس هستی.»

خندیدم و موری باز چشمهایش را بست.

گفت: «قسمتی از اقیانوس. قسمتی از اقیانوس.»

نفس کشیدنش را تماشا می‌کنم. دم و بازدم. دم و بازدم.

سه‌شنبه چهاردهم

«خدا حافظی»

وقتی داشتم از پله‌های ورودی خانه موری بالا می‌رفتم هوا سرد و مرطوب بود. به چیزهای جزئی نگاه می‌کردم. به چیزهایی که در تمام ملاقاتهای قبلی ندیده بودم. به شیب تپه. به نمای سنگی خانه. به پیچهایی که از دیوار بالا رفته بودند. به شمشادهای کوتاه. آرام و با حوصله راه می‌رفتم و قدمهای ملایمی روی سبزه‌هایی که زیر پایم له می‌شدند بر می‌داشتم.

روز قبل شارلوت تلفن کرده بود که بگویند موری «حالش هیچ خوب نیست.» با زبان بی‌زبانی می‌خواست بگویند که روزهای آخر رسیده. موری تمام قرارهای ملاقاتش را به هم زده بود و بیشتر اوقات می‌خوابید، و این خیلی از او بعید بود. هیچ وقت از خوابیدن خوشش نمی‌آمد، به خصوص اگر به‌جایش می‌توانست با یک نفر حرف بزند.

شارلوت گفت: «می‌خواهد تورا ببیند، ولی...»

ولی چی؟

«خیلی ضعیف شده.»

پله‌های ایوان. در ورودی شیشه‌ای. تمام اینها را آرام و با دقت در خودم جذب می‌کردم، مثل کسی که برای بار اول دیده باشد. ضبط صوت را توی

کوله پشتم حس کردم و در کیف را باز کردم که ببینم نوار دارم یا نه. نمی‌دانم چرا. همیشه نوار داشتم.

کافی در را باز کرد. او که همیشه قیافه بشاشی داشت عبوس و ناراحت بود. به آرامی سلام کرد.

گفتم: «حالش چطور است؟»

«خوب نیست» لبش را گزید و گفت: «فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. چه مرد با محبتی.»

می‌دانستم.

«واقعاً که حیف است.»

شارلوت از ته راهرو آمد و من را بغل کرد. با وجودی که ساعت ده صبح بود، گفت موری هنوز خواب است. رفتم توی آشپزخانه. شروع کرد به جمع و جور و من هم کمکش کردم، شیشه‌های دوا همه روی میز ردیف شده بودند... درست مثل لشکری از سربازهای قهوه‌ای رنگ با کلاه‌های سفید. حالا دیگر استاد پیرم به زور مورفین دردش را تسکین می‌داد.

غذاهایی را که آورده بودم توی یخچال گذاشتم، سوپ، کوکوی سبزی، سالاد ماهی. برای آوردنشان از شارلوت معذرت خواستم. ماهها بود موری نتوانسته بود غذای جویدنی بخورد. هر دومان این را می‌دانستیم، ولی این برایم سنت شده بود. بعضی وقتها، آدم وقتی دارد کسی را از دست می‌دهد، بیشتر به سنتهای مربوط به او می‌چسبد.

توی اطاق نشیمن. همان جا که موری و تدکا پل با هم مصاحبه کرده بودند منتظر شدم. روزنامه را برداشتم و مشغول خواندن آن شدم. دو بچه در مینه سوتا که با اسلحه‌های پدرشان بازی می‌کردند همدیگر را با تیر زده بودند. در لوس آنجلس یک بچه نوزاد توی سطل زباله پیدا شده بود.

روزنامه را زمین گذاشتم و به بخاری دیواری خالی خیره شدم. بی‌اختیار با پایم روی زمین چوبی ضرب گرفته بودم.

بالاخره صدای باز و بسته شدن دری را شنیدم و صدای پای شارلوت را که به طرف من می‌آمد.

به آرامی گفتم: «بیدار شده. حاضره.»

بلند شدم و به سمت جای همیشگی‌مان چرخیدم. دیدم زن غریبه‌ای ته راهرو روی یک صندلی تا شو نشسته، پاهایش را روی هم انداخته و دارد کتاب می‌خواند. یکی از پرستارها خصوصی او بود که حالا دیگر بیست و چهار ساعته مراقب موری بود.

اطاق مطالعه موری خالی بود. گیج بودم. بعد با شک و تردید رویم را به سمت اطاق خواب کردم. آنجا، روی تخت، زیر ملاقه دراز کشیده بود. فقط یک بار دیگر به این حالت دیده بودم. موقع ماساژ که حتی آن موقع هم می‌گفت: «اگر توی تخت بمانی مرده‌ای.» این جمله‌اش توی سرم صدا می‌کرد.

وارد شدم و به زور لبخند زدم. یک کت پیزامه زرد رنگ تنش بود و پتویی از سینه به پائینش را پوشانده بود. جثه‌اش آن قدر کوچک و نحیف شده بود که خیال می‌کردی چیزی کم دارد. به کوچکی یک بچه شده بود.

دهانش باز بود و پوست رنگ پریده‌اش روی استخوانهای گونه‌اش کشیده شده بود. وقتی چشمهایش را به سمت من برگرداند سعی کرد حرف بزند ولی فقط صدای خفه‌ای از گلویش در آمد.

نفسش را بیرون داد، چشمهایش را بست و لبخند زد، هر حرکتی برایش تلاشی بود خسته کننده.

«امروز - حالم خوب نیست»

فردا بهتر میشین.

نفس دیگری بیرون داد و به زور سرش را تکان داد. زیر ملاقه داشت تقلا می‌کرد. متوجه شدم دارد سعی می‌کند دستهایش را بیرون بیاورد.

گفتم: «صبر کنین»

پتو را عقب زدم و دستش را گرفتم. دستش توی دستم گم شده بود.
خم شدم و خودم را به صورتش نزدیک کردم. اولین باری بود که با
ریش نتراشیده می‌دیدمش. موهای سفید روی گونه‌ها و چانه‌اش به‌نظر
عجیب می‌آمد. حالا که جان داشت از تمام وجودش بیرون می‌رفت چطور
ریشش در می‌آمد؟

به آرامی گفتم: موری.

حرفم را تصحیح کرد و گفت: «آقای معلم»

گفتم آقای معلم. تنم لرزید. کلماتش بریده و کوتاه بود. نفس کوتاهی
می‌کشید و در بازدم یک کلمه بیرون می‌داد. صدایش ضعیف و خشن
شده بود. بوی روغن و دوا می‌داد.

گفت: «تو ... روح خوبی داری»

روح خوب ...

با زمزمه گفت: «روی من» - اثر گذاشتی. دستم را به طرف قلبش برد و
گفت: «اینجام»

بغض سختی توی گلویم پیچیده بود.

آقا معلم؟

«هان؟»

نمی‌دانم چطور خداحافظی کنم.

به زحمت زد پشت دستم و روی سینه‌اش فشارش داد.

گفت: «ما ... اینجور ... خداحافظی می‌کنیم»

نفسهای آرامی می‌کشید و بالا و پایین رفتن قفسه سینه‌اش را حس
می‌کردم. بعد مستقیم توی چشمهایم نگاه کرد و گفت: «خیلی» - دوست
دارم،

منهم شما را دوست دارم آقا معلم.

«یک ... چیز --- دیگه رو ... میدونی ...»

چه چیز را.

«همیشه ... دوستم داشتی»

چشمهایش تنگ شد و شروع کرد به گریه. صورتش در هم رفته بود.

مثل بچه‌ای که اولین بار دارد گریه می‌کند. چندین دقیقه توی بغلم
نگهش داشتم. پوست شلش را نوازش کردم. به موهایش دست کشیدم.

کف دستم را روی صورتش و استخوان را زیر پوستش و دانه‌های اشک
را که مثل قطره چکان روی گونه‌اش می‌لغزید حس کردم.

وقتی دوباره نفسش طبیعی شد گلویم را صاف کردم و گفتم حالا دیگه
شما خسته‌اید. سه‌شنبه دیگر برمی‌گردم ولی به شرطی که حالتان بهتر
باشد. سعی کرد بخندد ولی صدای خس‌خسی از گلویش درآمد. به هر حال
صدای غم‌انگیزی بود. کیف ضبط صوتم را که هنوز باز هم نشده بود
برداشتم. این را چرا آورده بودم. من که می‌دانستم دیگه به دردم نمی‌خورد.
خم شدم و بوسیدمش. سعی کردم پوستش و زبری ریشش را روی صورتم
حس کنم. لحظه‌ای بیش از معمول تأمل کردم شاید بیشتر خوشحال شود.

خودم را کنار کشیدم و گفتم باشه؟

سعی می‌کردم اشکهایم را پس بزنم. او لبهایش را به هم فشار داد به
صورتم نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت. فکر می‌کنم برای یک لحظه
خیلی برایش رضایت‌آمیز بود که توانسته بود اشک من را در بیاورد.

به آرامی گفتم: «باشه»

فارغ التحصیلی

موری صبح روز شنبه فوت کرد.

اعضای خانواده‌اش کنارش بودند. راب از توکیو آمده بود. او موفق شده بود برای خداحافظی پدرش را ببوسد. جان هم بود. و البته شارلوت و دختر خاله‌اش، مارشا هم بودند. دختر خاله شارلوت همان کسی بود که درباره موری شعری گفته بود و بدین ترتیب موری را در مجلس یادبود خصوصیش تکان داده بود. او در این شعر موری را به یک درخت سکویای ظریف تشبیه کرده بود. همه نوبتی کنار تختش می‌خوابیدند.

موری دو روز بعد از آخرین ملاقات ما به حال اغما افتاده بود و دکتر گفته بود هر لحظه ممکن است تمام کند. با این وصف، یک روز و یک شب دیگر هم به زندگی چنگ زده بود.

من مطمئنم عمداً این طور مرد. نمی‌خواست کسی لحظه آخر زندگی‌اش را ببیند و خاطره آن برایش بماند، مثل خاطره تلگرام مرگ مادر خودش یا خاطره دیدن جسد پدرش در سردخانه شهر.

مطمئنم که می‌دانست در تخت خودش است، کتابها و یادداشتهای و گلدان یاس بنفش هم نزدیکش هستند. می‌خواست در آرامش برود، و همان طور هم رفت.

مراسم تدفین او در صبحی بارانی و طوفانی انجام شد. علفها خیس بود و آسمان به شیری رنگ. همه کنار قبرش ایستاده بودیم. آن قدر نزدیک دریاچه بود که صدای موجهای کوچک آب و بال زدن اردکها را می‌شنیدیم.

اگر چه صدها نفر می‌خواستند در این مراسم شرکت کنند، اما شارلوت تعداد کمی را خبر کرده بود. فقط چند نفر از دوستان و اقوام. خاخام آکسلراد چند شعر خواند. برادر موری، دیوید که هنوز هم در اثر بیماری فلج اطفال موقع بچگی می‌لنگید بیل را برداشت و مطابق سنت اولین بیل خاک را روی او ریخت.

یک لحظه، موقعی که خاکستر موری را توی قبر می‌گذاشتند به دوروبر گورستان نگاه کردم. موری حق داشت. جای خیلی قشنگی بود، سرسبز و پردرخت، روی شیب تپه.

گفته بود: «تو حرف بزنی، من گوش می‌کنم».

سعی کردم توی فکرم این کار را بکنم و با تعجب حس کردم که این مکالمه برایم خیلی طبیعی است. به دستهایم نگاه کردم، ساعت را دیدم و فهمیدم چرا.

آن روز سه‌شنبه بود.

خاتمه



گاهی به آدمی که قبل از کشف مجدد استاد پیرم بودم فکر می‌کنم.

می‌خواهم با آن آدم حرف بزنم. می‌خواهم به او بگویم چه اشتباهاتی را نکند. می‌خواهم به او بگویم بازتر باشد، گول وسوسه تبلیغات را نخورد، وقتی عزیزانش حرف می‌زنند گوش بدهد، درست مثل اینکه این آخرین گفتگویشان است.

بیشتر از همه چیز می‌خواهم به آن آدم بگویم که زودتر سوار هواپیما شود و به دیدن پیرمردی که در وست نیوتون، ماساچوست است برود. صبر نکند تا او مریض شود و دیگر نتواند برقصد.

می‌دانم که نمی‌توانم این کار را بکنم. هیچ کدام از ما نمی‌توانیم زمان را به عقب برگردانیم و دوباره زندگی کنیم. ولی پرفسور موری شوارتز یک چیز مهم به من یاد داد و آن هم این بود که در زندگی هیچ وقت دیر نیست.

او خودش تا روزی که خداحافظی کرد در حال تغییر بود.

کمی بعد از فوت موری با برادرم در اسپانیا حرف زدم. مدتی صحبت کردیم. به او گفتم که به فاصله بینمان احترام می‌گذارم و فقط ی‌خواهم با او در تماس باشم- در زمان حال، نه در زمان گذشته، و تا آنجا که اجازه می‌دهد در زندگی‌اش باشم.

گفتم: «من که غیر از تو برادری ندارم، نمی‌خواهم از دستت بدهم. خیلی هم دوستت دارم.»

سابقاً هرگز چنین چیزی به او نگفته بودم.

چند روز بعد یک فکس برایم فرستاد. با خط بد و کج و معوج و بدون نقطه‌گذاری، که مخصوص برادرم بود، نوشته شده بود.

«سلام، بالاخره من هم وارد دههٔ نود شدم.» چند ماجرای کوتاه از کارهای آن هفته‌اش را نوشته بود و یکی دو تا جوک. آخرش هم نوشته بود: «آن هم سوء هاضمه دارم و هم اسهال. زندگی هم خیلی کار سختی است.»

آنقدر خندیدم که اشکم درآمد.

نوشتن این کتاب در واقع ایده موری بود. اسمش را گذاشته بود «تَر آخر ماه مثل همهٔ کارهای تحقیقاتی خوب، ما را به هم نزدیکتر کرد و موری خیلی خوشحال بود که چند ناشر حتی قبل از مرگش نسبت به چاپ این کتاب اظهار علاقه کرده‌بودند. پیش پرداخت کتاب کمکی بود برای دادن هزینه‌های پزشکی سرسام‌آور موری و هر دومان از این بابت شاکر بودیم.

عنوان کتاب یک روز در اطاق کار موری به فکرمان رسید. چند ایدهٔ مختلف داشت، ولی وقتی من گفتم: «سه‌شنبه‌ها با موری» چطوره؟ لبخندی زد و قیافه خوشحالی پیدا کرد. فهمیدیم که عنوان را پیدا کرده‌ایم.

بعد از فوت موری رفتم سراغ جعبه‌های کتاب و کاغذ زمان دانشگاه. یکی از رساله‌هایی را که برای یکی از کلاسهایش نوشته بودم، پیدا کردم. مال بیست سال پیش بود. روی صفحه اول با مداد یادداشتهایی برای موری نوشته بودم و زیرشان هم او جواب داده بود.

جمله من با «معلم عزیز» شروع می‌شد...

و مال او هم با «شاگرد عزیز»...

آخرین کلاس زندگی استاد پیر من هفته‌ای یک بار در خانه‌اش، در کنار پنجره اطاق کارش تشکیل می‌شد. از این محل او می‌توانست گلدان یاس کوچکی را با برگهای صورتی رنگش ببیند.

کلاس ما روزهای سه‌شنبه بود. کلاس ما کتابی نداشت. موضوع آن معنای زندگی بود و از طریق تجربه تدریس می‌شد.

و این درس ادامه دارد.